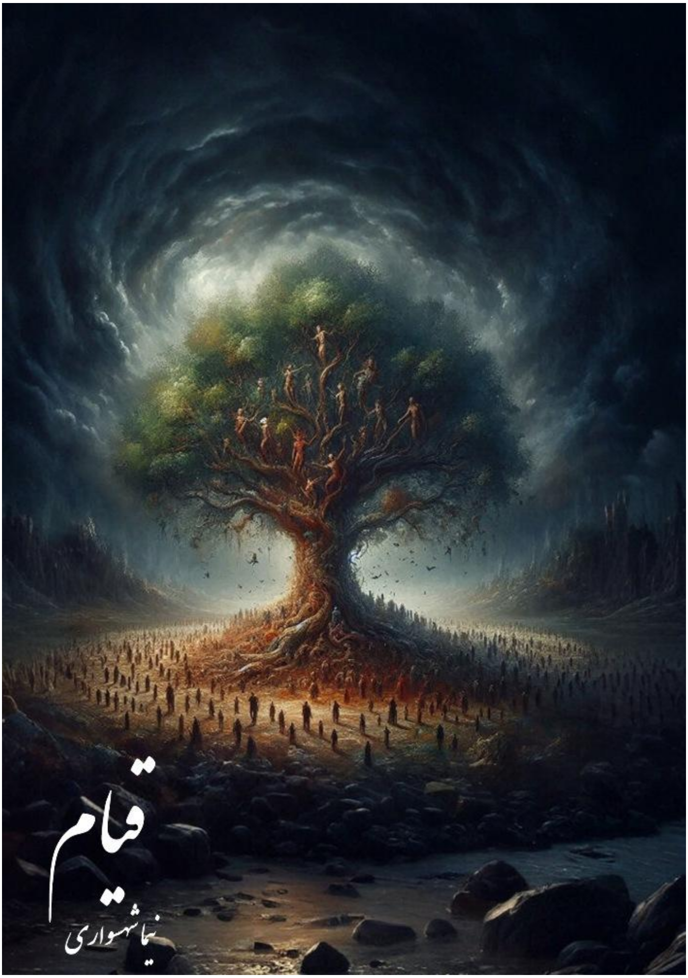

قیام
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

سنگ صبور

ها دنیاتو شدی سنگ صبور همه جان
شنود درد دلت را تنهاچه کسی می
غم آن زن که تنش داد به دست زندان
بشکن سنگ شکستی تو دگر از انسان
ها به دلت در پنهان‌تو خودت کشته و غم
تو بِکش زجر تویی طالب صدها عصیان
به صدا آمده این اشک بگو از فریاد
تو بگو درد دلت را به خودت ای طغیان
غم دنیا به دلت آه بیا در آغوش
آغوش‌نروی کوه تویی خویش شدی هم
به دل آری تو بگو درد چه باشد آخر
ای کافرتو خودت درد دلی، درد تویی
به خدا گو تو هزاری زِ دل درد انسان
و خدا خندد و اشکان تو جاری حیوان
چه بگویم تو بگو زاده به دردم آری
نشیند است کسی درد دلم را باری
هاکه منم بارکش درد همه انسان
و بگو جان همه زجر کشان دنیا
تو پسر آه مریضی و تویی آن مجنون

و تنت غرق به خون گشت بیا اشک و خون

چه کسی تاب شنیدن غم دل را دارد

و نگویی که تو آن کوه تویی آن جاری

و دگربار منم آینه در رویم بین

شنوم درد دلت را غمگین تو بگو می

محتاج

محتاج نفس گر نکشد کام بگو میرد پس
استعمر او بی نفس آری همه در چند لحظه
محتاج بر آن آب حیات و همگان در یکصف
استچون کسی آب ننوشد زنده او یک هفته
محتاج بر آن غوط و غذا خوردن کس
این ماه و دگر ماه بگو آن دگری او زنداست
محتاج بر این شهوت و وحشی هر کس
او کشت خودش روح و تنش او بند است
انسان همه با جان نیاز و همه تن او مُرد است
جانِ محتاج به کوچک شدن و او خود پست
بار دیگر تو بخوان چامه شعاری از ما
شعر ما را تو به طغیان و غروری بر جاه
محتاج نفس غوط و شراب و شهوت
او همه برده و در زشتی و او در غل بست
محتاج یکی جان به یکی و همه دنیا زند است
عمق نفس آزادی انسان و جهان از بند است
مردن به از این وهم جهان و همه دنیا بند است
ما را به نفس کار نباشد تا که آزادی هست
محتاج به آبا نشده قاتل کس

محترم رود و به باران و همه جان زند است

محتاج بگو بر دل خوردن همه جان قاتل هست

از کشتن دیگر نفس او جان و جهان شرمند است

بر شهوت و با عشق توحش تو بگو آکند است

لعنت زِ نسان لذت و با جور جهانی خسته است

مردن به از این وهم جهان و همه دنیا بند است

ما را به نفس کار نباشد تا که آزادی هست

نساء ۳٤

آیه از شرم است از زشتی پلیدی از خدا

و چهارم در نساءزن بزن او را بدر این سی

خالقت انسان و او مرد است آید آن ندا

مالکی بر جان زن او را بزن مسکین گدا

های مرد او با خون صدازن به زیر مشت

ضجه و فریاد او بر خالقش جانم فدا

آیه از شرم است پاسخ گوید آری آن خدا

چهارم در نساءوزن بزن او را بدر این سی

دختر زیبا از ترس پدر او در خفا

وای صاحب جان انسان آن پدر جد و خدا

مردك بیمار و آن فتوایی زشتی آن ندا

جان دریده تن به خون این را ببین خالق خدا

هاتازیانه مشت بر جان و به صورت اشك

مرد زیر بارِ این آیه بخوان آن را نساء

مردمان هار و به حالا از خدا دارد قضا

کشته شد زن خون او بر گردنت آری خدا

آیه از شرم است و از زشتی پلیدی از خدا

سرایی از خداپاره باید کرد این هذیان

های مرد او با خون صدازن به زیر مشت

او به فریاد آمده از ظلم و تبعیض از خدا

لشگری در روی آن بیمار آری آن گدا

فصل زشتی رو به پایان آمد و قرآن خدا

ماشین کشت

چرخ این جامعه در گردش زاد و ولد است

ها بلد است کسر انسان و بپاش بذر نسان

ها هوس است شده پیر جمعیت و فقر جوان

ی انسان قفس است تو به تختی و بکار ریشه

تو شدی آلت این چرخ بگردان نفس است

رزق و روزی زِ خداوند و دندان کس است

این شعار همه مردان تو بگو بل هوس است

نه بگو مرد فقیر است امر صاحب قفس است

تو برون آور همان طفل و باقی که خس است

امر، امر تو خداوند، خدای هوس است

داندچه کسی درد دلش را تو بگو می

باردنفس او است که اشک می چه کسی هم

چه کسی تربیت طفل به عهده دارد

باردها و به اشکش همچو خون می به نفس

چه کسی جامه و غوطش همه با هم دارد

و به فردای همان طفل درختی کارد

چه کسی درد و بلا و تو بگو صدها راه

به سر طفل گرانش شده قربانش تا

تو نبینی دگر آن طفل نبینی دردش

نه عذابی و نه ظلمی و نه اشک چشمش

تو نبینی که زِ جان سیر و فریاد درون

به تو لعن گوید و بر جام جهان او افزون

بشو بیدار زِ خواب و چه بگویی هشیار

دارهدف از زاد و ولد نسل بقا و هش

و بگو روز دگر آلت کشت است انسان

و دگر بار هوس دارد و امر یزدان

چرخ این جامعه در گردش زاد و ولد است

امر امر تو خداوند، خدای هوس است

شکر

ای از معبر این شهر نشسته طفل مسکینی گوشه
ها درهم به جای نقل و شیرینی‌به رویش کفش
درد درتکرارها یک به یک بی گذر از او نسان
من از خود پرسم آیا کر همه کورند بالاجبار
گذر مردی از او، او را نگاهی کرد
به فکر خویش بود چشمش گذر در اتفاقی کرد
زنی آمد به همراه دو طفلش دست در دستان
آمیزی به او بر او خدایی کردنگاه طعنه
چنین انسان و از عالم‌نگاهش بر گرفت از این
بدوز آن چشم زیبا را به عرش و بر فراز آدم
خدا را او سپاسی و به کار خویش مشغل شد
به دور از این جهانا او همه اول به آخر شد
کنم لبخند بر لب داری ای طماع‌حکایت می
تو که در حرص غرقی و تو مست قدرتی یکتا
چه شد آن طفل فرزند تو آیا نیست چون زیرا
که تو بر پور خود لعنت فرستادی و کشت او را
از آن شکر و سپاس طفل مدهوشی و تو مستی
به جانش شکر او بدتر زِ هر فحشی و هر پستی
کنم گویم سخن با تو نسان افکاربه تو رو می

که دستی آید و دست دگر دنیا شود بیدار

احیا کن‌وبدین دست مدد جان خودت را جان

بگیر با دست خود دست دگر را و تو رؤیا کن

کودک آزاد

هایش مرده بودزیر چشمان کبود و اشک

ها او خود خوش را کشته بودتو سری و رنج

رحم و عبودچند سالی زیسته در قلب بی

کودک و طفل است جانا زیر دریای کبود

زخم صد شلاق و خون بر جان و بر تن تارپود

ربودبا کتک با رنج او جان خودش را می

صبح و جای مهر خون جاری زمین دریا و رود

شامگاهان داغی تن رعشه بر جان تار و پود

آه شرح ماتم است این زندگی در قوم جود

کشتن کودک به جد و آن پدر حقانه بود

ها همه در خانه بودآزاری و زشتی‌کودک

شاه دنیا آن خدا شاهش زمین ویرانه بود

هایش مرده بودزیر چشمانش کبود و اشک

طفل زیبا مرگ دارد او خودش را کشته بود

ها آتش به دودزخم شلاق و بسوزد جسم

آن خدا در آسمان و این خدا دیوانه بود

هایش مرده بودزیر چشمانش کبود و اشک

او به پای خویش محکم زنده او آزاده بود

مدح

شاعری را همه در مدح ستودند آری
ای شاعر بس قهاری گر ثنا گو شده
شعر و شاعر شدن ارزش به تو دارد ای سنگ
شعر شد تیر و کمان و تو که سالار جنگ
لیک مدحی تو بگو گر دل آن را داری
تو به آزادی و میدان نبرد قهاری
قلمم مدح سراید و ثنا گوید باز
به درون جنگ بگفتیم مدح بسیار آواز
باک تویی آن سالارتو خود جرئت و بی
تو که فریاد کشیدی به دل زجر و دار
تویی آن مهر تو معنای محبت مادر
تن خود سوخته گرما به تو فرزند آخر
تویی آن مرد بزرگ و تویی آن زن سالار
تویی آن کودک مغرور و تویی طفل کار
تو کبیری و تو ناموس تو معنا پاکی
به تنت زخم تجاوز تو رهایی ساقی
ای و تو پری از امیدتو پر از عاطفه
تیغ یزدان نکشد نو گل من او ترسید
مدح گفتم به کم آری و بگو قصه دراز

ی ما روز در آید به هزاراین چه کم قصه

هانقل مدح و همه عشاق همه قافله

نسل انسان عوضا مدح بخواهد همه را

آتش یزدان

در قلب جهنم تو ببین آن نفری را

برخاست بر ظلم و به قدرت زِ تو الله

با ظلم و جنایت مدد از آتش و اعدام

با خون به شکنجه نشود امر تو انجام

آن مرد و بسوزد به هزار آتش یزدان

او زنده و مردن به تو بودا به سرانجام

از حلقه برون آمدن چشم تو دیدی

دستان و دل و قلب و همان پای بریدی

زنجیر به آتش تن او را تو دریدی

یا فدیه و نعمت تو از او چیز خریدی

بین او که رها باشد و پرواز به فرجام

با ظلم نرفت و نرود امر تو انجام

با ظلم و جنایت نشده پاک خدایا

راه از من و ایمان من آزاد رها ما

بر تخت به قدرت تویی آن خالق یکتا

در پیش و پست عبد بداری تو خدایا

بین من که منم کفر همان فاقد قدرت

تنهایم و پر فخر به خود دارم و همت

لیکن منم امید منم آتش طغیان

من خالق دنیای رها عزل تو یزدان

دزد ناموس

به سرا کیسه کشیدند و شد این مسئله راه

که زنان حصر و همه مرد بدور از تو خدا

تو برو خلق نبیند که من آن خالق کَه

ام شاهنشه‌به چنین خلق ذلیلی شده

تو بگو آن نفری دزد زنِ خود پسرش

و ببین موی کمند و چشم شهوت پدرش

نرود زن به جز آن غل به درون مردان

به خدا خالق و شهوت زِ محمد قرآن

چشم هیز نفران در پی طفل و ناموس

تو بگو دزد زن و مست حقارت خاموش

بزن آن کیسه به چشمت تو خدا ای انسان

که تو در حصر و اسارت تو شدی آن یزدان

به کمی گفتم و این قصه دراز است اوصاف

در اطراف‌که خدا خلع شود دست نسان

درد خدا

من و دنیای پر از فکر من و یاد رها

نگرد او به شمانگرم، می‌به جهان می

من و این ذهن کلنجار و من و رزم خدا

سر پر درد پر از فکر پر از نشر رها

ذهن من سوزد و آتش به سرم آه خدا

زِ جهان زشتی و آن ظلم زِ الله و ندا

همگان دور زِ دنیای من و خویش رها

به کسی کار ندارد تو شدی پور خدا

همه دنیای تو آزادی و آزاد خدا

همه دنیا به رهایی و رها در دل ما

پر از آن درد من از درد بگو زاده شدم

زِ تو و درد تو من آه که دیوانه شدم

پر از آن فکر به درد تو و دنیا و خدا

ام درد خداهای شما من شده‌به کنش

تویی و رنج و مصیبت تو و نشری زِ بلا

من و این دیدن آن درد منم درد خدا

تو و دیوانگی و خون و خداوندی و آه

من و این رنج جگر سوز زِ درد تو خدا

من و دنیای پر از فکر و من و یاد رها

نگرد او به شمانگرم می‌به جهان می

سایه سرد

ای سردبه دنبالش بیاید سایه

ببین این سایه را سایه از آن مرد

هابه دنبال همو در پیچ و پس

به کردار و به رفتار و به ره تا

جهان تاریک و سایه آمد از مرد

گردبه دنبالش به تو دنبال تو شب

از او دوری ندارد از همو راست

آراستعیان و در خفا از او تن

ببین مردی که دنبال زنان است

به یاری از زر آری پهلوان است

بگو او پهلوان پنبه زِ شبها است

از آن مردی بدارد آلتی راست

به آغوش زنان بدکاره نام است

زنان در فقر و او تشنه به آن است

نیاز استبگو محتاج و آری بی

نیاز محتاج نان استبه زر او بی

بدر آن تن بدر آن نان شیرین

بدر با احتیاج از جان زرین

ببین آن زن ببین درد و عذابش

به لبخند تو اشک و چشم زاغش

تو شادابی و سرخوش روح تو آه

به اشک چشم زن پر درد و جانکاه

ی دردت گریزانببین آن سایه

زِ روحت در نزار و مرگ انسان

سوختن در جهنم

هدف دنیای را دنبال کن‌بی

در چنین ویرانسرایی هی بنوش و حال کن

نوش جانت خون جانداران خدا او آفرید

بهر طاعت از فرامینش به تو جاهی رسید

زیستن در پوچی و دنیا گذر در چشم و رو

ی خوبی نباشی آن جهنم روبروبرده

ترک هر فرمان جزا دارد بگو یا رب خدا

کنی دوزخ برایت ناکجاگر تو عصیان می

کشی صد خبط دیگر داشتی‌ای آدم‌کشته

جنگ یزدان راه دارد خود بهشتی کاشتی

در چنین غلیان عدل و در چنین داد از خدا

آید و بوی جنون از ناکجابوی خون می

قلب در سینه شکاف و خنجری آید گلو

کند وحشت زِ مرگا جان اوقبض روحت می

با هزاران درد و رنج و اشک هی فریاد کن

بر خدا و مرگ آری پس سلامی یاد کن

دوزخی دارد خداوند رحیم و مهربان

گاه انسان در برش آری خزان‌هر شگنجه

خوردن از چرک و کثافت خوردن آب مذاب

بر تنت زنجیر داغ آمد بگو یزدان عذاب

هاها و غصه‌ها و اشک‌ها و ناله‌ضجه

رعشه بر تن آورد ترسیم رؤیای خدا

سوختن در آتش و شلاق دردی از عذاب

جشن در خون از خداوند کریه بد عَقاب

مثله کردن رود خون لذت ببین آری خدا

لذت از زجر تو و من شاد باشد شاه ما

شاه من آزادی و شاه شما باشد خدا

این سرانجام چنین دیوانگی باشد شما

نهی ای کهرباها می‌خشت از جانت به بت

سوزد و بت هم خداآتش دوزخ زمین می

سوختن در آتش و برپای خود فریاد ما

جنگ تا روز رهاییِ من تو و ما و شما

دردناک

فرو رفتم به کام این جهان دردناک

درد در من لانه کرد است درد دنیا درد خاک

ای آمد به دنیا جان پاک‌در چنین ویرانه

حرف من را کس نفهمد درد در دل سینه چاک

های شب به خاک‌روز را با خواندن کابوس

دوره کردم شب همه دیدن به روز دردناک

دیدن جانی و دردی آه در دریای خاک

مهری و مسکوت این جهان سینه چاک‌بوی بی

یک نفر شد صد نفر صدها هزاران دردناک

این جهان انسان گذر کرد و ببین من غرق خاک

این جهان را درد باشد نوشدارو زهرناک

سوختم در کام این انسان شاد و طربناک

ها هولناک‌آتیه فردای این دیوانگی

آن خدا انسان زمین و جان جانان بیمناک

من فرو رفتم به کام این جهان دردناک

لیک من درمان دردم از خدایان ترسناک

باک ترسان از من و عزم من آری بیمناک

کنم آن خاک پاک‌من به میدان و جهان را می

نا امیدی دور از دنیای ما از دردناک

کنم گرداب خاک‌هول آن محور رهایی می

مست مکر

به عزای وطنم اشک بریزم ساقی

بده می بر من و آنان به حقارت باقی

به عزا آمدن ما و از آنان شادی

چه شد آن شورش ما وای همه شرمابی

تو زِ آرمان خودت دور شدی و حامی

تو از آن سیل به خون مشت شده از ساقی

چه شد آن مردم ما و چه شد آن آزادی

تو به کَه قانع و آنان به سرت شد تاجی

زِ نها گو وسخن آور و از جان زادی

همه لب مکر به خدعه تو و اینان کافی

آزادی‌شد آن عزم و تلاش و چه شدآن‌چه

تو به کَه قانع و آنان به سرت شد تاجی

چه شد آن خون زمین ریخته از ما باقی

تو به اینان بده آن جاه و مقام و کاخی

و به تب وای شدی تو راضی‌مرگ‌رخت‌به

نبود فکر هدف را همه آنان شادی

تو خودت عزل بکردی و بر آنان جاهی

و چنین شرم به سرمستیِ مکر باقی

من از آن دور نباشا همه جان آزادی

زِ من ایمان و به جان همه گو آزادی

به کمی قانع شدن گو تو مرگ آزادی

من که مردم و بمانم به رهم جان باقی

و کسی راه نیابد به رهایی شادی

به جز آن فدیه به جان و سپر آن آزادی

جهان آرمانی

ببین تصویر دنیایم تو انسان

جهان آرمان و آزادی هزاران

به قانونی که دارد حرف یک راه

هاهمگان محترم آزاد جان

بگو نابودی فقر است و تبعیض

بگو نابود آن جنگ است و تحمیل

جهانی را که در آن هر نفر جان

به باورهای خود باشد همگان

میراند و جان گشته او شادنه می

به باورهای خود پایبند و آزاد

همه دارای میهن کشور آزاد

نفس بر باور خود باشد و شاد

کسی کافر نباشد در چنین راه

بگو کفار در شهر خودش جاه

مسلمان و کلیمی دور جنگا

به قانون رهایی پایبندا

کسی با زور قانونی ندارد

به باورهای خود قانون بکارد

بر او دور است تحمیل و خفقان

به ایمان و به علم خویش گردان

جهان زشت امروز و به طغیان

فروپاشیِ ظلم انسان و یزدان

جهانم را به معنی داد آزاد

همگان محترم آزادی و داد

بگو باید برای آن که خواهد

نباید را خودش او پیش خواند

همه دارای میهن کشور آزاد

نفس بر باور خود باشد و شاد

ها به ارزش باد یکسان‌همه جان

بگو انبات و حیوان باشد انسان

همه دارای ملک آزادی و کیش

کشد در باور خویش‌نفس را می

به تبلیغ او کند دینش هویدا

به حقانیتش او داشت همراه

و کودک در چنین دنیای مختار

به هجده سالگی راهش چه هموار

بگو راه من و یارم همین است

کشم از آن این است‌نفس را می

بگو جانم کف دستم خدایا

جهان آرمان و آزادی و کسری

ببین تصویر دنیایی که در آن

خدا آزاد دنیا هم رها جان

ظلم بر زنان

ی ظلم خدا آه دراز است فغانقصه

ظلم بر عالم و آدم به تو حیوان و به جان

ی ظلم خداوند شه ظلمان به زنانقصه

ی تلخی به عیانبس دراز است چنین قصه

ی چپ از مردانسخنش باب زنان دنده

درد آن حاملگی عادت و هر ماه و فغان

تویی آن عامل تحریک تو شیطان زمان

تو گناهی و سبب رانده شدن آن انسان

ای نصف از آنحق تو نیم و تو وارث شده

برد از حق پدر وارث آنآنچه مرد می

ای وای بر آنبه حکم آمده شاهد شده

دو نفر زن به یکی مرد نیرزد عجبان

بزن آن زن که به فرمان تو فرمان ببران

ی الله و زنا برده فغانتو شدی برده

ی دست ظلمانزن تنها شده بازیچه

بخر او را و به مهرش تو بدر جان زنان

بزن آن سنگ به چشم و بزن آن سنگ به جان

بکش این وسوسه را بل هوس ای شاه شهان

ها و نماد از شیطانعام همه زنقتل

بکش آن زن که شده ساحره افسونگرمان

هدف از خلقت او آلت دست مردان

چون خدا مرد و به شهوت شده او شاه شهان

صد هزاری تو بگو ظلم خدا بر زنمان

این خدا ظالم و ظلمش همه آید به جهان

بس کن این خواندن و برخیز تو ای مظلومان

زن ما شور و همان شیر زن محرومان

کفنان‌تو بپاخیز و بدر این کفن بی

تو نمادی زِ رهایی و رها از دلمان

بشکن این بت و نام همه ظلمان و شهان

همه جاندار و همه جان شده آزاده جهان

لفظ زن دور و بگو جان به جهان آمد بیش

باک بگو آزاد کیش‌همه آزاده و بی

این جهان را به دگرگونی و انسان به فرا

همه جان لایق آزادی و آزاد به راه

قِتل همراه

آزادی ما در گروی فن بیان است

آزاد جهان گفتن و آن راز عیان است

در کام چنین دوزخ و گفتن که حرام است

گر حرف زدی کافر و مرتد به میان است

ات جاهاجر تو از این گفتن و زندان شده

گر لب به سخن بازگشایی قِتل همراه

آزاده تو در دین و نشد دین به تو اکراه

پایان سخن تیغ به گردن قِتل همراه

لب خامش و فکر آغش بر جهل و جنون تا

جان را به سلامت ببری قوم اهورا

گر معترضی لب به سخن باز نکن تا

جان را به سلامت ببری قوم اهورا

آزاد تو در گفتن و لیکن ته آن مرگ

لب بر سخن از بید زِ باد مردن هر برگ

آزادی افکار و سخن هر چه دلت خواست

پایان جهان مرگ و جزایش قِتل همراه

آزادی ما گفتن و گفتن به عیان است

قتل و قِتل استاد بر آن فن بیان است

ناامیدی

کفر در آیین ما آن ناامیدی است
بگو بر ما امید آن اصل گیتی است
بگو گر این جهان بر ضد ما است
گاه استامیدم این جهان را تکیه
ای راهاگر حتی نباشد ذره
امید ما کند دنیای همراه
به عزم خویش ایمان آور ای یار
امید دنیای ما دنیای گلزار
به سختی و به درد و باز تکرار
امید ما رهایی آورد یار
بگو کفر است در آیین ما کار
کجا عزم و امید آید به پیکار
به میدان و به جنگ و باز تکرار
رهایی از امید آید به اجبار
به جبر این را بگو و خوش نگهدار
امید ما رهایی آورد یار

هوس و عشق

هوس وسوسه دارد به ضمیرش انسان
پر نیاز است چنین خلق کَهی از یزدان
شده درگیر به آن عشق دروغین از آن
عشق و شهوت به هم آمیخته در این زندان
ها عریان‌طلب آن سود بگو شهوت و تن
ها و بگو رفع نیازا انسان‌به هم آمیخت تن
نام این رابطه را عشق گذارد یزدان
ی عشق است از این ددمندان‌خجلا واژه
رخ زیبا سبب عشق نباشد هرگز
مگر عشق تو خداوند بگو شهوت کذب
رخ و اندام ببیند و شد آری مدهوش
پر از آن وسوسه و حرص و هوس حالا کوش
تو شدی فارغ از آن تن تو دوباره عاشق
ها پی‌هوس از پشت هوس آمده شهوت
ی عشق است تاکی‌خجل این شعر خجل واژه
ی شهوت پر می‌تا زمانی که خدا باده
من و تو معنیِ این عشق دگربارِ کنیم
دفتر شهوت پر وسوسه را پاره کنیم
تو بگو عشق شده شادی و آرام است یار

تو بگو پاکی و مهر است و تو عاشق همکار

جیب پشت

در پی لقمه نانی به سرش زد آواز
بگذرد عمر گران و نشود دست دراز
در چنین دیوانه بازار و چنین دیوانگی
عمر را کردن هدر صد حیف بر دلدادگی
اینچنین مشغول دل بیمار روزی است جان
پولی ندارد سخت جان‌درمان بی‌درد بی
فکر است و فکرش روزی است‌پول بی‌آدم بی
گر جهان زیبا و زشت است او پی آن روزی است
طفل او دارد هزاران آرزو بر سر رفیق
مرد بیچاره جهان بیند به جانی زشت زید
های بزرگی در سرش بود است جان‌او هدف
آوایی است خان‌لیک در چنگال پول است و هم
عصر ما عصر جهان بینیِ پول است و فریب
مردمان در حصرت و حرص و طمع باشد نصیب
سیب‌او کند‌است‌حرص‌دست‌سیب سرخت را به
این جهان و آن جهان عمر درازی از فریب
ای که بیداد این جهان را جان خود‌اوغرق کرد
کشت از جان نسان او دیوهایی خلق کرد
راه‌زشتیِ دنیا به تو فرض است در این زشت

آن یکی زیر کمر آن دیگری در جیب شاه

زمزمه

آن طفل ببین پاک همو فطرت جانان
غم دارد و از اشک دریا شده حیران
بر روی همو کشت نفر جان تو حیوان
او اشک زِ دنیا نفسی برد خدایان
این چیست خدایا زِ تو این خلق چو انسان
این او که نفس برده از ما و زِ جانان
او کودک و خود بین که خدا بود چو انسان
درد او جان تو جانان‌برد و می‌سر می
در گوش سرود آمد از آن جبر تو قادر
از خشم خداوند ابوالقاسم و جابر
از ذبح از کشتن و از خون به تو قربان
از دشمنی و رجم و حدود قهر خدایان
خالق به چنین نظم تو باشی تو که یزدان
این طفل اسیر و شده آن مسخ خدایان
تفریح همو گشت ببین کشتن جانان
آزار تو جانم نفسم عشق تو حیوان
ی ما و فلج آن سگ‌آتش زند او گربه
ی موران و به جان برگ‌ویران تو ببین لانه
از گردن آن قوچ برید و فوران خون

سیل آمد از آن خون و ببین خلق تو مجنون

فرجام چنین طفل ببین سیل خدایان

آن عبد به کشتار و همان عبد به سلطان

گو با من و با من تو بخوان یار تو جانان

با مهر دگرباره شود خلق و جهانان

از بطن مرام خود و از راه رهایی

از بودن در فخر از نشر سیاهی

از پاکی و گو از دل آن جنگ بر آن جبر

از صد و هزاران ره دیگر تو بگو جمع

حالا تو ببین او به نخست و ره تابان

او گشت به نشر و به رها عزل خدایان

او حامی قانون و قضا نشر رهایی

روحش تو ببین آمده بر خویش سیاهی

او فطرت خود را که بیاراست همو راست

او کارد وجان را به رهایی و ببین ظلمت او کاست

او خلق شد آری به دگربار هویدا است

فرجام تلاشا به رهایی به دل ما است

ایران

گذری ایرانی‌تو از ایران خودت می

تو بریدی و تو مأیوس تویی زندانی

نالی‌های به خواب می‌تو از این سیل نسان

و به خاموشی و او نعره زند ایرانی

مانی‌نفر ایرانی و خون ریزد و او می

خوانی‌تو به نفرت شده اشباع تو بخوان می

گوهر گمشده امروز شجاعت فانی

بزدلان تاج به سر خنده به ریش مانی

زِ دل خاک بریدی و گذر جانانی

همه دنیا شده ایران و تو ایران خوانی

تو پر از وهم و پر از کین و تو سرگردانی

به دلت آمده این شعر که با من خوانی

به رهایی قسم ای یار تویی آن بانی

خوانی‌تو به امید رهایی به جهان می

بشکن حصر رهایی و تو با من مانی

خوانی‌که به امید رها جان رها می

به رهایی قسم ای یار تویی آن بانی

خوانی‌تو به امید رهایی به جهان می

سکوت فقر

به سیلاب شد است غرق او آدم فقر است
بر پول و به دنیا همو آتش و درد است
ای هست‌در این دار مکافات مگر حوصله
گر هست تمامش تو بگو جستن زر هست
ای وای در این دوزخ دنیا همه ترس است
صبح و به شب و روز هماره پی زر هست
او غرق به سیلاب غمش ماتم و درد است
آشوب و به فریاد تقلا و به ترس است
از او شده دور و همه دنیای گریزان
در پیچ و تب زندگی گشتن دوران
او در پی پول و گذر ماتم و درد است
با این نفران سیل تمنا همه حرف است
ی درد است‌گر سیل به دنیا همه بیننده
ی فقر است‌بر او نظری نیست که زاییده
او غرق به سیلاب نیاز آدم فقر است
این ساختن جام جهان در پی زر هست
رگ و به مرگ است‌سازد همه انسان دل بی
هیهات که دنیا همه ظلم و همه درد است
انسان نیاز ساکت و او قانع به مرگ است

پایان چنین بندگی امروز به عزم است

فریاد بکش با من و از بند رها باش

پایان جنون و همه دنیا به رزم است

چهارچوب

مرا در چهارچوب کس نباشد جای

بین شکستم چهارچوبت را ببین ای وای

این قفس از آن تو زنجیرها در پای

من شکستم قفل و زنجیرت ببین ای وای

گیرد زِ هرکس او زِ هر جان رای‌درس می

لیک او در چارچوب کس نباشد جای

آن سخن از دشمن و از دوست از هر رای

درس و پندا گیرد او را ببین از مای

همتای‌همچو ما کس نیست ما را بین که بی

ما همه تابو شکن مسلک گریز از رای

طاقتم طاق از شما چهارچوب و بست و پای

این نسان در حصر و زنجیرا ببین بر جای

عزم ما جنگ است و فریاد هزاران وای

این جهان آزاد و آزادی همه از مای

جان ما در چهارچوب کس نباشد جای

بین شکستم چهارچوبت را ببین ای وای

مرد طماع

رد شد آن فربه نفر آن مرد طماع
بگو آن عاشق پول و ریا فرزند الله
دهد تابر زمین مستانه جولان می
او بنوشد خون مسکینان تن را
به روی پای او خم شد نفر تا
خداوند زمین شد مرد طماع
همه در بر مرید و مرده الله
خداوند زمینی مرد طماع
هابه زیر پای او فرشی زِ خون
هاهمان خون از دل آن بیوه زن
هابه قصرش آمدی برج و حرم
زِ خشت جان طغیان است و الله
زمین آمد ببین او را که در ما
بنوشد خون و بر تختش شود شاه
نفر عمری زِ کشتن بود افرا
خداوند و عزیز و او شده شاه
اگر زنباره یا دزد است و خونخوار
همه در پای او مخلص به کردار
نفر ماند است در کار خود الله

چگونه زشت را کی کرده او شاه

بگو شاهی همه زشتی و آن شاه

خدا باشد نفر قاتل شود شاه

بزن بشکن تو تخت هر نفر شاه

خواهد زمین ماه‌که سرور را نمی

مسکین رهایی

مسکین رهایی نشود آزاده
دستان تو در خون اسیران باده
هیهات چنین ملت پستی تازه
سر ساید همو راه خدایان جازه
با ترس کسی راه نیابد آزاد
با دست گدایی نشود جا آباد
انداین ملت ما پس زِ چه رو این حال
آنان همه مستی به حقارت بالند
اینان سر تسلیم به پای قادر
گاهی شده الله و گهی آن زائر
انددستان به هوا در طلب ایمان
اندجان‌ایمان زِ خدایان تو بگو بی
مسکین رهایی نشود آزاده
هیهات همو مست حقارت باده
بر جان خودت ترس زنجیر به دوش
تو رعیت آنان به سرت شد مدهوش
مایه‌از دیدن پستیِ شما دون
آنان همه الله و شمایان باده
من جان به فدای تو طلب آزادی

آزادی خویشتن بگو جان باقی

از ترس بریدم تو بگو مرگ باک

برخاسته از جان تو بگو جنگ پاک

آزادی خویشتن بگیرم دنیا

از جام جهان و تو خدایان الله

آزادی ما از طلب ما از کوش

سهل است همه مرگ رهاییم از هوش

باران آزادی

شجاعت را بخوان با من به پیوند
شجاعت او پدر مادر و فرزند
شجاعت را به تقدیرم کشیدم
شجاعت جان من بر او رسیدم
غرورم در ره پاکی و آزاد
بگو جنگم رهایی کرده فریاد
ببارد بر زمین باران آزاد
همه زخم تنم تیمار و دلشاد
بگو از جنگ گو نابود شهوت
بگو پایان راهی ای تو ظلمت
ببین در دست من راه است و تعلیم
ببین آزادی دنیا به تعیین
ببین من را و لشگر پر غرورم
ببین جنگ و رهایی را که نورم
من آن نورم به تاریکی و طغیان
همان نور از دل شمع و به دل جان
به جنگی آمده در راه آزاد
خدا ظلم و همه زشتی در آن باد
صدا آید صدای بور و باران

بخوان پیروزی پیروز جانان

بگو آزادی دنیا به راه است

جهان آزاد و آزادی جان است

کنم در آسمان شادنگاهت می

بر آن تخت سپید ظلم و بیداد

ببین این آخر راه است و حالا

جهان آزاد و آزاد است جانا

ببین این جنگ پاک و آن سلحشور

ببین آزاده را در جنگ تو نور

هاببین پایان کار و بردگی

هاجهان آزاد و آزاد است جان

همه آرام و در آسایش و شاد

همه تعلیم آزادی و آن داد

بگو ما خانه از ظلمت گرفتیم

به رزم خویشتن آن پس گرفتیم

هاجهان آزاد و آزاد است جان

هاهمه در شادی و آرامش آن

ببارد بر زمین باران آزاد

همه آزاد و آزادند دلشاد

ظلم

پایان‌نقل این قصه دراز است بگو بی

زِ عزل آمده تاریخ خدا و یاران

قصه گو گوید از آن بود و نبود جز یزدان

خواران‌ی او خون‌و خدا خون طلبد قصه

به شروع خون و ببین عرش به خون بارش خون

قصه و کیش خدا قدرت و مسلک به جنون

به دل کیش یهودا تو بکش آن گاوی

که خدا خون طلبد بخشش او بر باقی

ببر آن گردن و با خون به زمین فرشی ساز

و بریز خون هزاران بز و در خون پرواز

بکش آن بره سپید و تو بیاور در پیش

ای یزدان کیش‌بکش او را و به قربان شده

گرگ و خفاش بگو مار نشان شیطان

بکش اینان و بکش صد دگری را یزدان

که شده خلق برای تو همه جان حیوان

تو شدی اشرف مجنون شده آری یزدان

بدر و خون به زمین ریز و بکش هر حیوان

از یکی پوست تو خواهی دگری نطف و جان

بدر و گوشت بخور خون تو بخور ای انسان

پدرت خونِ زِ قربانی و تو خون از جان

به اسارت تو اسیری و تو بنده انسان

به خودت بنده بیارای تو پور یزدان

به سبع رام شد آری همه شیر غران

تو شدی صاحب و صاحب به تو آن شه ظلمان

ظلم بسیار بگو ظلم زِ شاه ظلمان

تو خدایی و تو ظلمی تویی آن انسان

شهوت اجبار و ببین حصر میان حیوان

بنده الله برد بندگی خود انسان

ی ظلم خدا آه دراز است عصیان‌قصه

فکر بر جام جهان و تو شو آن طغیان

بشنو این که صدا نیست همه فریاد است

همه فریاد رهایی همه جان آزاد است

شده آزاد و رها عزم و تلاش این جان

تو بگو ما و نسان و همه انبات حیوان

سیب سرخ

سیب سرخی از گناه در دست انسان

آزمونی در ریا از لطف یزدان

مار و شیطان در پی گمراهی ما

ما همه گمراه و خالق را ببین شاه

آن زن و آن وسوسه شیطان کرا

در عذاب و آتش و سوزد زمین تا

شود شاه‌نام یزدان اقتدا او می

زن بسوزد او نماد شیطان افرا

زند بر جسم سیب سرخ هوامی

خون زمین جاری شد آری لطف الله

این زمین سرخ و ببین آن سیب در ما

خون خود را اذن الله کشد هم‌می

این زمین در خون خود غرق است و در ما

چکد از جسم سیب سرخ هوامی

سیب و سرخ و آن جنون از خالق از ما

بسط داد از قلب شاه بیداری الله

سیب سرخی از گناه در دست انسان

آن گناه و آن جنون خالق شود شاه

چکد خون‌از دل سیبی که سرخ است می

آن خدا سیراب باشد او است مجنون

شکستن حصار

به زندان و در حصر دنیا حصار
به فریاد و در جنگ بر چوبه دار
مرا این جهان حصر و زندان قفس
به زندان کوچک چو جستن نفس
دو دستان به غل هم که زنجیر پا
و ذهنم بدر غل و زنجیرها
مرا باک دنیا نباشد به چشم
زِ تو سیر دنیا و بر جان اشک
ها ترس و باک‌به عزم من آن میله
بخوان من که جنگم و سالار پاک
ها لرزه دارد قفس‌زِ این گفته
شکستم خدا تخت و قدرت هوس
و جسم من آری به غل غرق آب
به روی طنابی و پایم به تاب
و آن موج من سیل و هم در خروش
بشوید جهان را و رزمم سروش
یکی را کشد لشگری را هزار
ببین در برت ای خداوند هار
بدر تن بکش جان ما را قهار

جهان راه پیماید و ما شکار

به زندان و در حصر دنیا قصار

جهان را دگرگون ببین نوبهار

رزم طغیان

ما بر دل این جام جهان بهر همانیم
گو رزم بگو رزم که ما یار همانیم
از رزم بگو بر من و تفسیر همان را
از بسط رهایی و همان راه و همان راه
این رزم من و تو و بگو ماه همان است
این رزم رهایی و همان راه عیان است
تغییر تو انسان و نگاه بر دل جانان
جان را تو بگو ارزش و دیگر نه خدایان
مبنای جهان را تو بگو عدل زِ جانان
قانون و قضا راه رهایی ره تابان
تا بسط چنین روز ببین ما به همان جنگ
جنگی به خدا عزل خدایان و نسان ننگ
خواندن و سرودن و بگو فاش زِ ادیان
آن ظلم و جنایت زِ خدا گو تو به اذعان
آغوش گشا و مددی جان تو حیوان
نیکی به طبیعت پدر و مادرمان خان
این راه و به جنگ من و لشگر زِ تو طغیان
آن سیل جماعت تو بگو عاشق طغیان
این رزم به پایان نرود جز به همین راه

آزاد شود جان و بگو عزل خدا شاه

بهشت

صدایی بر زمین بشنو سپس خاموش باش
طالب حور و بهشتی پس بکش باهوش باش
آیت و رمز و صدایی از خدا مخدوش فاش
رهرو بر جنت بکش پر خون و پس بر جوش باش
آن ندای ظلم از پیغمبران خاموش باش
آن زبان و دست و پاها را ببر مدهوش باش
خون بریزد جام یزدان خون قدسی نوش باش
کشتی و بخشنده آری جنتا مفروش باش
جان را بدر چاووش باش‌در تجاوز جسم بی
من بکش او را بسوزان جنتا مغرور باش
این سرای شهوت است بر جنتا مفروش باش
ها را بدر مدهوش باش‌صد غلام و حور جان
ها در این زمین و آن زمان خاموش باش‌ناله
تو بکش جان را بگیر تو آدم باهوش باش
باش‌این صدای مرگ و این چامه به زر مفتوش
طالب حور و بهشتی پس بکش باهوش باش
پرخون سوی جنت کشتن و در کوش باش‌جام
وای از این بیمار یزدان گفتم و رازی است فاش

اشک

ی اشک است بزن فریاد تن‌این صدای قطره

ی اشک است ببار باران من‌این صدای قطره

های قلب و تن‌جاری از چشمان من بر زخم

ی اشکم بباران جان فریادی است تن‌قطره

ای زبانم اشک فریادی بزن ای اقتدار

گو زِ رنج و دردها گو از رهایی افتخار

ها باشد بگو دوزد لبان‌این زبان گنگ

گو تو با اشکم ببار ای التیامم ای بهار

قلب رنجور از عذاب از دیدن یاران یار

گری از عمق کشتار بهاراز چنین وحشی

دیدن ظلمت نبین چشمم ببار باران ببار

من به تنهایی و اشکان و بگو مونس تو یار

بس کن این شرح عزا ای یار من یار رها

ننگ بر کس خود فروشد دام یزدانان هار

فخر باید بر غرورا جان خود را بر بهار

این بهار از عزم تو آمد بگو ما را تو یار

گو تو تنهایی بگو فقدان امید است ای هوار

عزم باید رزم سازد بین تو لشگر را هزار

گر تو از طغیان و از شوری و آری از بهار

آمد آن آزادی از عزم من و ما گو تو یار

عیسی مسیح

شادیِ همه سوگ از رجعت آن باد

رحمی و دردا به جهان بود به آن زادبی

یزدان به جهان بذر منا کاشت به بیداد

من مجری کشتار خداوند خدا زاد

تشییع جهان دوش همو خالق بدذات

عیسی به جهان زنده و عالم همه کذاب

مسکوت همه خلق و دهان پر زِ مذاب است

فاتح به جهان آمده دنیا به عذاب است

از شرق به گام آمده تا غرب به کشتار

دهد او سر همه بر داراز تیغ گذر می

او صورت مرگ است عذاب است خدا زاد

همخوابگیِ خون و فساد است زِ بیداد

آتش به جهان باز جهنم شده درها

سوزد به خدایان و زمین تک و تک و افرا

او کشت جهان را و همه اصل نفرها

مادر به شکم طفلی و عیسی شده الله

خضر است بریدن سر کودک و نفس را

کشد از کشتن طفلان خودآگاهاو می

موعود خداوند عیسی و مسیحا

آمد به زمین آخرت و آخرِ الله

از خون و به کشتار شروع قصه همین راه

پایان خداوند عِقاب ظلمت کرا

بیدار وجدان

مدتی دور از جهان خویش بودی جنگ پاک
بیرق جنگت شد آن نان شب و خواندن کتاب
بار دیگر در دلت آتش سرود و سینه چاک
باز هم شعر و قلم دفتر برایت رزم پاک
ها را بشنوی امروز آن روز قضا است‌ناله
روز بیداری تو بیداری به عدل و داد راه
زنده باید کردن آری جان آن مظلومگان
طفل و حیوان و نسان در عالم جبر جهان
درم این زندگی در مرگ تاک‌بار دیگر می
ای با خون تن از آن یار پاک‌بار دیگر چامه
امروزگاران درازی نام جان را برده
امدر دلم صدها نفس با جان تو من زنده
باردیگر گویم و باید تلاشی باش پاک
من زِ تو با من تویی دنیای را بیدار خاک

خستگی

خسته از دنیای دور از باور ما

خستگی در روح و تن در قامت ما

بازخسته از نجوای رندان دغل

خستگی در ذهن و در آغوش غم ناز

های بیمارخسته از گفتن شنیدن

خستگی از وهم و اوهامی خریدار

خسته از خفتن بگو سال و دگر سال

پر و بال‌خستگی پرواز و مرغی بی

هاخسته نشر و این بیان خستگی

ای آه‌خستگی در تن بماند خسته

خستگان را جان دیگر آمد آن راه

هااز امید دیدنش دور خستگی

خستگان پر قدرت و برپای خود راه

هاخستگی دور از همه جان و نفس

خسته گشتی نشر ظلم و دیدنش شاه

ما همه زنده به آزادی و آن راه

زن

مرد بودن این زن شده این راه معاشش

ی نانی به سه طفلش شده این آه بهایش‌دادنِ لقمه

او جان خودش جسم و تن و داد به حراج

تا سیر شود طفل صغیرش بر این باج

ای وای بر این قوم پر از شهوت و بیمار

از ریختن خون دگر شاد شد این بار

باز و تن سوخته از زن‌مردان هوس

آتش زند آن مرد زنش را به تو صد بار

زن زیر تن مرد خدا دید و لبش سوخت

شاید نگران صیغه نباشد دل و این بار

مردی که چنین کرده پر از شادی و سرمست

سر خوش زِ چنین قتل زن و در غل و در بست

زیر تن این مرد جان داد و تنش را

تاراج کند مردک بیمار و جهان پست

بیدار توانی شوی از وهم و چنین حال

گر پست‌تو قاتل جان نفری هرزه

زن سال به پیری و همه شاد از این کار

کودک شده بالغ زِ بزرگی زن و یار

باز بگردند که بسیارمردان هوس

های گرفتارباشد چو زن ما همه زن

زن بود و هزاری زن و هیهات به مردان

قاتل شده آن مرد فرزند خدا خان

ارزش

این خدایان را ببین دنیای بس بیهوده را

ارزش آنان چه باشد در جهان پست خدا

ارزش دین و خداوندیِ او در آسمان

ارزش دنیا پرستی و به تاراج زمان

پول گشتِ محور آدم شدن انسانیت

خواندن و دانستنا هیچ و به مدرک عاریت

ها و جنون از خلق کَه‌وای از این دیوانگی

زشتی و زیبایی دنیا برای حور و شه

بر جهان شاه و بگو او منزلت دارد نفر

آنکه پولش بیش باشد شاه دنیا است بر

ها و در دین است بس‌ارزش انسان به زشتی

حاجیان در کعبه و غرقِ به رؤیایی عبث

ارزش انسان نه بر نیکی که بر دارای او است

هر که دارد از خدایی بیش دنیا مال او است

تو نباش چون خلق کَه چون این مریضان خدا

بر رهایی چنگ انداز ای رها زاده رها

نشر داد و گفتن حق در جهان آن ارزش است

فکر دیگر جان جانداران بگو اینسان خوش است

بر طریقت پاکی ما گام نِه ای یار ما

بسط آزادی همه سودای سالار رها

مرده فرهنگ

روزگاران پیشتر ایرانمان آباد بود

این سرا زیبا پر از شادی شعف از داد بود

کشورم ایران ببین جای نفس زنگار بود

ها در پی پیکار بودها و جان‌زیستن جان

سرا جایی پر از عیار بودخاک این مشرق

یارها در جنگ و یاران در پی پیکار بود

این سرای پاک ما پر جای پای یار بود

پر زِ فرهنگ و تمدن جان او قهار بود

این سرا مهد تمدن خالق هر یار بود

گو به ما ایران سرا آزادگی ایثار بود

جای نفت و پسته فرهنگ و همه در کار بود

مهر از ایران برفت دست خدا در کار بود

مرگ آمد مرد فرهنگ وطن بیکار بود

زشتیا صادر زِ ایران مرگ ما هر یار بود

جای خندیدن ببین ماتم عزا در کار بود

اسوه از این خاک قاتل بر من و هم یار بود

خوار منجی بر شما آن هار بودقاتلا خون

مرد ایران او بدیدا پور خود آن زار بود

گفته بودا از دروغ خاک عجم بیمار بود

حال بین حرف هرآنکس تقیه از افکار بود

مرد ایران فاسدا گشتا ببین بیمار بود

ماتم و درد و دروغ فدیه بر این کارزار بود

از چنین روزی ببین ایرانمان بیمار بود

ماتم و درد و دروغ و جانمان بیکار بود

آید از هر سو صدای ربنا قهار بود

خاکمان تسلیم آن یزدان بیمار هار بود

های دار و سنگان را به سوی یار بودچوبه

آن خدا بر تخت قدرت وای ایران هار بود

دست یزدان بر دل این خاک این در کار بود

کشت ایران را خدایان هم خدا در کار بود

خون دل از دیدن ایران مرگ ما ایثار بود

ترس آمد فقر ایمان و خدای هار بود

این سرا دیگر سرای من نبود بیمار بود

خلق دیگربار باید عزم ما پیکار بود

گر چه از خاک و نژاد و از خدا بیزار بود

لیک ایران آن سرای عاشقی و یار بود

مرگ آن جنگاوران ترس خدا در کار بود

لشگر آزادگان را بین که در پیکار بود

این سرای پاک را کشتند و او بیمار بود

غارت و فرهنگ و فرمان خدا در کار بود

با چنین ترس و به زور مرگ از کشتار بود

کشت ایران و ببین خلق دوباره کار بود

زایشی باید به زعم ما شما پیکار بود

خاک ایران زنده باید کوش ما در کار بود

کفر

در شب تاریک گفتن تا سپیده صبح
های من از کفردر ره باریک خواندن
ای بر دفتر و آن گفت‌نور ماه و سایه
بافد او از کفرمن شدم ساکت قلم می
کفر من نجوای من فریاد من از کفر
گفتم و کافر شدم بر شرع و بر هر عرف
این گناه است و ببین از من به دریا کفر
ما همه کافر همه ماکان شما در خوف
کفر من شعر و سرودم دردها را برد
مرگ و من دوری تو آن قافیه در کفر
زنده من با تیغ و با شلاق تو او را مُرد
مردگان را زنده باید کرد از جان کفر
کافران را باک از یاد تو نتوان گفت
ما همه زنده به عزم خویشتن در کفر
درد با کفرترس تا جانت به روحت می
کفرگویان جنگ و آن لشگر خدا در خوف
در شب تاریک گفتن تا سپیده صبح
شمع و یک فریاد این شعر من آری کفر
کفر من نجوای من فریاد من از کفر

گفتم و کافر شدم بر شرع و بر هر عرف

یاغی

امام از تو خدایت عاصی‌ام من یاغی‌یاغی

امام بر ظلم و شهوت یاغی‌ام من یاغی‌یاغی

ام‌باک بر نظم جهانت عاصی‌سرکشم بی

امام از تو خدایت شاکی‌ام من یاغی‌یاغی

بردگانِ ظلم بر پای خداوند نیاز

یاغیان در جنگ بیرق از همینان در فراز

بردگان ظلم و شهوت بردگان خون و خشم

باک و عاشق اشک زندان در دو چشم‌یاغیان بی

گر که آتش بر زبانم باشد ای یزدان آه

ام فریاد من سرکش بخوان این را خفایاغی

این جهان زندان و زندانبان آن یزدان پست

ی حور و غلامان مست مست‌بردگان در وعده

ام بر این جهان زندان و زندانبان پست‌یاغی

دست من آزاد و قلبم سرکش و آزاد هست

باک فریادم بخوان فریاد من‌سرکشم بی

حق به دنیا آن رهایی و رها آزاد تن

امها بر خدایت یاغی‌ام بر بردگی‌یاغی

امها جهان من باقی‌عاصی از دنیا و زشتی

رؤیای سیاه

در خلوت تاریک شب پر درد من اندیشتم

از عذاب سالیان من در خودم آویختم

فکر بر آن یار و بر دوزخ به خود آمیختم

خود بدیدم هم تو شیطان ترس از خود ریختم

ذهن در غم بال خواهد تن به پرواز ایستم

حصر در دنیا و دنیا را شکن فرهیختم

خسته نومید از چنین دنیا به پرواز ایستم

تارکی سرما به بال آن رها آمیختم

دست بر غل پا به زنجیر خودم آمیختم

جان خونین زخم در تن آتشی آویختم

ام‌چشم سوزد نور تابد من خدا را دیده

دیدگان در غم پشیمان آتشا من ریختم

او در آن عیش و به لذت آه جان آویختم

ها آمیختم‌زنگ در گوش از صدای خنده

آن خدا از حصر دیگر شد خدا اندیشتم

در حقارت دیگران برتر ببیند ریختم

گوید او فرمان و من فرمانبران را کیستم

زخم از شلاق و از آن تازیان خون ریختم

امر آید سیل آن مسخان به پیش آمیختم

تن پاک است با پاکی خود آمیختم‌پاک

ام‌او به تخت و در حقارت من همو را دیده

ما اسیر آزاده او حصر خودش آویختم

لب به هم دوزد صدا را نشنود از چیستم

لب به خون آغشته فریاد رهایی ریختم

بیم بر جانش صدا بر آسمان آمیختم

یک نفر شد صدهزاران بر خدا آویختم

راه آزادی دراز است و من آزاد زیستم

بر دگر جانان رهایی را ببین آویختم

ام‌راه پر و پیچ و خم جنگم دراز است دیده

ها را رها من ریختم‌باک جان‌سیل آن بی

ای فلک ای چرخ گردون باز ایست من کیستم

لشگر راه رهایی بر جهان آمیختم

ام‌عزل بادا سلطه یزدان را ببین من دیده

آن رهایی بر جهان آمد جهان را زیستم

تو خود آن نوری

ی خلقت شهوت با ماتو بگو فلسفه

تو خدا خالق شهوت و اسارت مانا

تو به آغوش غلامان و تو پیری نوری

های حوری‌تو شده مست همه وسوسه

به درِ بارگهت غلم و فرشته حوری

تو خودت شهوت و شهوت زِ تو آمد نوری

سایندبندگان در طلب تو همه سر می

ی شهوت به سجود نوری‌و تو بر کعبه

ی انسان به هوا آید عرش‌در زمین نعره

زِ تجاوز زِ تو یزدان تو خود آن نوری

های یزدان‌آید از عرش شنو قهقهه

تو خدا عامل ذلت تو خود آن نوری

بردگان غرق به شهوت به پرستش یزدان

حد ببرد از نوری‌و خدا لذت بی

حد باشداین خدا نور خدا شهوت بی

و شده شهوت و ظلمت تو خود آن نوری

ها و اسیران دنیای او به نسان‌هدیه

شده غلمان و فرشته و عریض آن حوری

تو تجاوز تو که شهوت تو شدی عامل ننگ

تو خدا خالق شهوت و اسارت نوری

با شما مست نیازم منم آری طغیان

شکنم شهوت و حصر تو خودا آن نوری

گدا

خیابان به زیر دو پایت فرا

زمین را نبینی ندیدی چرا

تو و دست هم پیش و دست گدا

ای نان و غوط و غذاطلب جرعه

ای بس سیاه‌به چشمت زدی پرده

زمین را نبینی ندیدی چرا

فغان داری و اشک و حسرت خدا

غروری که له شد غرور از خدا

تفاوت چراهمه در گذر بی

نه مهری مدد دارد آری خدا

یکایک گذشتند و آخر به راه

همه سوی هم جمع و جمع خدا

ها فرابه خاک و به خون در زمین

ای نان و غوط و غذاطلب جرعه

خدا آسمان و بزرگی فرا

تو گو آدمان عبد و بنده گدا

خود از خویشتن در غروری به پا

سری ساید از ننگ خود بر خدا

زمین را نبینی ندیدی چرا

ببین سیل انسان به خود رهنما

خدایان و پستی و عبد و گدا

همه بردگان شاد باشد خدا

قربانی

خداوند جلاد بگو راه و رسمت بگو قاتلا
به آیات قرآن و تورات به انجیل خود ای خدا
ی خون مست شهوت دریداتویی تشنه
بگو بسط کشتار خود را اسیرا
به راهم تو خونی بریز پور کشتار
تویی اشرف و شاه من بر زمین ای نگهدار
تو قربانیان را به محراب آور هوادار
بکش خون بریز من بنوشم زِ دادار
بیامد تنی سر بساید خدا یار
بکش زیر پایش تو حیوان و جاندار
بیامد چنین روز ننگین خداوند مکار
بگو عید قربان بگو عید خون بر تو جاندار
هزاری و صدها هزاران زِ کشتار
بگو جمع ما را بکشتا نگهدار
های اشتارزِ قوچ و به گاو زِ خون
ببین رود خون را تو قاتل نگهدار
به خون انتقام تو جانم تو جاندار
بیامد رهایی زِ ما جان جاندار

آسمان

های باستان‌عاریت دینی زِ آن افسانه

هجله و غاری و مریم شب زفاف آسمان

ها داستان‌آغوشی و این‌شهوت و یزدان هم

مریم و پور خداوند و زفاف از آسمان

آمده فرزند یزدان آن مسیح پاسبان

گوید آری آن مسیحا شب زفاف از آسمان

دینی از شهوت بگو او در لباس پاک جان

شهوت و تزویر ترویج ریا از آسمان

جنگ و خون دین خداوندی و خون جاودان

آن همه حیوان به قربانی و خون در آسمان

فشان‌آن خداوند پر از کین و بگو آتش

سر برد فرزند خود را او به قربان آسمان

این همه خون و به جنگ و دین مسیحا جاودان

جنگ خونین صلیبی بارش خون آسمان

در دل دریای غرق و در دل آتش خزان

دین کشتار مخالف دین خدای آسمان

دین تزویر و ریا دین نقاب جاودان

آن همه در حصر شهوت قدسی آری آسمان

دین جعل پاکی و دین تجاوز کودکان

دین تزویر کشیشان آن خداوند فغان

عام و دین کشتن جان آدماندین قتل

کس از زناندین تبعیض و بگو قتل هر آن

دین سخن از مهر دارد لیک شمشیرش نیام

آن برون آمد ببر سرها همه ای قاتلان

دین تزویر و ریا دین اسارت آسمان

دین کین آن خداوند و ریای جاودان

دین ناپاکی گناه اولین را پاسبان

دین خون و دین بیمار خدای آسمان

فغان

ها در گوشم و فریادهای بس گران‌ناله

زیر پا خون جاری از خون شما جاندارگان

ناله از حیوانی و سر را بریدن جانشان

هق و اشک زنی او را ببین او در خزان‌هق

آید از آن‌کودکان در ظلم و فردایی که می

از پی درد دگر درد دگر آمد میان

درد تیغی به جان‌تیغ در دستان و او تن می

فشان‌خون سرخ و جاری از تن خون سرخ آتش

رنج و درد دیگران رنج من و اشک فغان

فشان‌خودکشی کرد او خودش کشتا همو آن جان

فکر بر دنیای دیگر جنگ در بر ظالمان

شاه ظلمان محو آزادی بیامد در جهان

انتقام آن همه حیوان و جان و جانمان

تخت ظلمت واژگون آزادی و آزار جان

هایمان‌خون زمین را فرش کرد و سرد این تن

حس آزادی و جنگی در برابر ظالمان

فکر این بازی به دور و بازی ما در جهان

این جهان آزاد از رزم من و ما عاشقان

خودکشی زیبا ولیکن دور از ما جانمان

بر نباشد رزم جان‌تو بگو آزاده فرمان

مهمل

نام هر زشتی به رویت اهرمن تن دور باد

دور بادا دوربادا ننگ تن ای گورزاد

به فریبت همه در زشتی و در کار بدند

تو نباشی همه کار خوش خود را خود را بلدند

ها از تو آمد آن پدیدزشتی و بدکارگی

از تو و گفتار تو هر کس خودش بدکاره دید

آن طرف زشتی تویی و هر چه کار بد گناه

این طرف خوش بودن و خوشحالی و به به خدا

ها خوشحال و شادچنین افسانه‌خویشتن با این

ما همه خوبی و اهریمن بگو او در عذاب

او نشان پاکی و خوبی و هر کار خوش است

در برش اهریمن زشتی که او آدمکش است

فکر خود را دور از اینان و نپرس آری چرا

هر کسی بر دشمنش تازد بگوید راست را

چنین مهمل مباف و دور بادا شک بگواین

شاه دنیا آن خدا باشد همه نعمت از او

در برش در خاک باش و حرف مفتی دم نزن

دوزخ و آتش بگو مرتد همه کافر بزن

نام هر زشتی به رویت اهرمن تن دور باد

دور بادا دور بادا ننگ تن ای گورزاد

سرایی گو چرالب نخندد در چنین مهمل

آتش دوزخ بپا شد بد عَقابا آن خدا

مرید و مراد

مرید کس شد و چشمان خود بست
اطاعت گر شدی دون گشتی و پست
شدی فرمانبر و کشتی خودت مست
تو شاگردی و دستانت به غل بست
مراد آن شاه و فرمانش به رو هست
همو دور از خطا نقد همه پست
گونه پروردست دنیاتو را این
بدور از اعتماد بر نفس ای پست
سخن را او بگفتا نقل او هست
ی پست‌مایه‌تو نشخوارش بکن دون
چه لحن تند و این دشنام او مست
که سودایش رهایی دیگران بست
بخوان و گوش ده از هر نفر هست
بیندش و بیاموز و بگو مست
که آزادی بدور از قید و هر بست
تو شاگردی مریدان حلقه در دست
مراد این جهان آزادیِ ما
مریدان در اسارت باد بادا
بخوان از نقل شیرین و معما

رهایی تا ابد حق من و ما

مرید کس نباشد چشم او باز

پردازکه دریای سؤال است نغمه

شد او آزاده از بندی رها است

بخواندن تشنه و جانش زِ ماه است

بخوان از نقل شیرینم معما

رهایی تا ابد حق تو ماه است

رها راست

از حال چنین روز ببین من که بریدم
هیهات ببین مردم و جانی که ندیدم
در فکر گذر دارم و رفتن دل ایران
از دیدن مردم به اسارت شده ویران
این سیل همه شکر بگوید کرم الله
از شرط اسارت همگی شاد به دل شاه
بدتر زِ چنین عصر نباشد به من و ما
از بندگی مَردم و مُردم همه جانکاه
بر هم بزن این ماتم و این فقر امیدت
های رسیدت‌از دیر تو تنهایی و تن
لعنت به چنین مرگ تو ایمان و رهایی
مردم زِ چه رو شاد ذبح تو سیاهی
هفتاد نگو هر چه نفس در دل دنیا
بر ضد من و ما تو بگو راه رها ما
برخاسته در قلب تو دشمن دل این خاک
پاک‌ایمان همه راه رهایی و دل
ما زنده به آن روز امیدی که به ما راست
بیدار کنیم سیل جماعت که رها راست

خون

تو بگیر دست پسر را و بیاور تو به میدان
بکش او را و بریز خون به تو قربانی یزدان
سر او تیغ نبرد به زمین آمده آن قوچ
بکش او را و بدر خون به زمین ریز تو ای پوچ
تو شدی عاشق آن زن، زنِ مردی زنِ با شوی
به جهنم بکش او را بشو صاحب آن موی
تو همان قاتل دیروزی و پیغمبر الله
تو بکشتی و خدا شاد ببین محو تماشا
تو بگو دین خدا دین تجاوز تو بگو خون
تو بگو عامل این خون و همه قاتل مجنون
تو بگو دین شقاوت تو بگو دین یهودا
هاها و نفس‌تو بگو خشم و بگو کشتن جان
ها جان از دین خداوند به قربانی‌پایه
به زمین خون شده آن فرش خدا محو تماشا
تو بگو شهوت و گو دین خداوند
تو بگو آخر دنیا و بگو آخر آن جنگ
تو بگو ظلمت و زشتی و بگو دین یهودا
بکش آری بکش و بکش جان همه محو تمنا
تو بگو اول و آخر همه در خون و بگو شاه

به جهان آمده آزادی و خون پاک از این جاه

آتش

هادورتر از این زمان و دورتر در قصه
دینی از ایران برون آمد بگو دین خدا
صحبت از تعلیم و صحبت دارد از ارشاد و راه
ی کشتار آری در کمین مزدا خداتشنه
قصه و نقلی به تکرار و بگو تکرار آه
این خدا و آن خدای دیگری دنیا خدا
اهرمن در آتش و بر تخت قدرت آن خدا
او که ارباب و همه رعیت به دنیا کدخدا
بردگان و دست حسرت را بگیرا آسمان
خون و خونریزی و قربانی بر آن یزدان خان
این و قدرت جمع این زشتی بگو دوزخ جهان
خاک ایران را به خون آغشته کردی ای فغان
نقل کردار و تجاوز خون قربانیِ جان
ها فشان‌فکر بر پاداش و حرص آن عدن جان
نقل گفتاری که دشنام است آری نیک بود
نقل کرداری که کشتار و ببین چون ریگ بود
قصه و نقلی به تکرار و بگو تکرار آه
این خدا و آن خدای دیگری دنیا خدا
دوزخ و آتش بهشت و تنگنای آدمان

قدرت و قدرت پرستی و حقارت بردگان

خوار آری در جهان‌این خداوند و خدا خون

هر پیمبر هر کتابی آن فغان است و فغان

جهان مادی

جهانی دارد انسان گو پلشتی

جهانی استوار بر پول و زشتی

ببین این پول چه دارد نام الله

خداوند جدیدی بر جهان شاه

هاها زینت به زن‌طلا آن سنگ

بگو نفت و بگو درد و بلاها

ارزش آن رازِ جان انسان بگو بی

طلا نفت و جواهر جان الله

ارزش بگو جان از تو جاندارچه بی

هابها در نفت و در پول در این

بگو انسان نشسته تخت الله

زِ پول بیکران قدرت در این جاه

کند انسان بیمارپرستش می

گهی پول و گهی خالق نگهدار

جهان از آنِ سرمایه پرستان

جهان پر ظلم الله همچو انسان

فروشدیکی از فقر تن را می

بهای زندگانی اشک جوشد

یکی پاکی خود ذبح و به فریاد

بگیر آن پول ننگین را نفر داد

به زور پول با تزویر انسان

شدی صاحب به جان و پاکی جان

یکی تا عمر دارد بسترش خواب

فروش کلیه در رو به خون تاب

یکی در پول غرق و صاحب جان

به زعم پول صاحب جان انسان

بگو مست طلا قدرت خدا است

بگو از زجر دیگر شاد شاد است

یکی نانی ندارد بهر خوردن

یکی از خوردن بیش حال مردن

یکی از فقر دزدی کرده حالا

بریدند دست بر فرمان الله

یکی پولش زِ راه فَحش خرج است

خدا را خانه دارد امر مرگ است

هاخدایان و زمین و پول و این

فقیران دردمند و لقمه الله

به دست آنان بداد نام نیکو

توفو بر نظم تو یزدان کج رو

ها بدر تاجهانی اینچنین جان

خدا بر تخت و انسان تخت الله

بزن در خون بخور نانت خدایا

خداوندی شدی شاه و شهنشاه

جهان و نظم این دنیای کذاب

پر از زشتی پر از دار مکافات

شود عزم من و مادگر گون می

به فریاد و به تعلیم و به کرا

۱۳۶۷

عام و گو ز مرگ ما فغان‌بگو زِ قتل

وهفت و خاوران‌بگو زِ سال خون و شصت

بگو زِ آن نفر بگو زِ شورای مرگ

هایی زِ ننگ‌بگو زِ آن خدا و حکم

بگو زِ آن نفر که شد خداوند کین

بگو از آن نوشته، بگو تو امر دین

بگو زِ آن سرا و محشری به دل جهان

بگو جهنم آمده زمین و گو از آن

بگو زِ آن زنی که آمد او استوار

بگو زِ مادر من و بگو از اقتدار

بگو زِ آن صدای مرگ بگو تو از اذان

بگو زِ تازیان و پشت هم بگو فغان

بگو زِ مادر من و بگو تو از غرور

بگو که مُرد او و جان او همه سرور

بگو زِ آن نفر و پرسشی که از خدا

بپرس و پاسخش بخوان تو ای قاتلا

به پای دار بود و به بال خود فراز

برو به آسمان و گو به من تو از مجاز

بگو تو مسلمی و عبد اینچنین خدا

وگرنه پیشتر ببین جنازه بر فراز

تو عبد آن خدایی و تو معتقد به ما

تر خودت خدابزن بکش تو یار پیش

به چشم بسته و به روی خویشتن ببین

و کوهی از جسد ببین و شرم دین ببین

داراوکه‌بگو زِ آن که دختر است و حکم

خدا نخواهد او به باکره شدن بهار

به حکم آن خدا و سنت خدایگان

بکش تو پاکی تنش به نام آن فغان

بیامد آن پدر به سوی دخت خود خدا

و بیند او تن دریده را تو ای خدا

یکی بیامد و به ده ببین و آن هزار

هزار و یک هزار و تن هزار و جان مزار

بگو زِ قتل عام و گو زِ کشتار نفس

بگو خدا بیامد و چنین سرشت پست

بگو زِ خاک آن دیار و گو تو خاوران

بگو زِ مدفن رهایی و بگو جهان

به خاک پاک یار خود به جان افتخار

قسم که آید انتقام ما و در فراز

به شورش و قیام و جان ما و جان راز

برای آمدن رها و عزل زشت راز

سازجهان پاک و پاکی همه جان

و انتقام ما همین بگو و نغمه ساز

دردید

فریاد و صدا رعشه به گوشم تردید

زند از خشم نفس جان تهدیداو می

تازد و خونبارگی و بر تشدیدمی

ای وای به زجرش شه و جلاد خندید

قرآن به کمر زیر بغل در بندید

با خشم زند هلهله دارد رقصید

خونین شده جان سوخته او در تجدید

جلاد زند شاه برقصد خندید

این حکم خداوند خدا من را دید

از عزم من و لشگر من او ترسید

آزاد نفر سوخته جان جان برچید

او زنده و مرده همگان در بندید

جلاد تویی شاه تویی او کشتید

از خون دلش نوش نفس را بردید

او زنده و زیبا شمایان مرگید

شاهت به گدایی و خدایان تردید

با درد و شکنجه تو بگو با تهدید

ما در پی آزادی آزاد گردید

تردیداز بند تو یزدان و خدا بی

ما جام جهان را به رهایی دردید

جنگ سیاه

شمشیر به دستان تو آمد و به جنگ افلاک

فریاد زند سوی من آیید خدایان خاک

های پاک‌در آخرت و جنگ و به خون

باک‌ترسیم رهاییِ جهان جنگ ندارد بی

شمشیر به دستان و به دروازه بهشت و افلاک

او تازد و ارتش زِ خدا تار شده مار و خاک

شان ناپاک‌ظالمان مرگ سلامی همگی

در باد خدایان به هوا چون خاشاک

ها پاک‌این وصف به رؤیای رهایی نبود جان

باک‌ترسیم رهاییِ جهان جنگ ندارد بی

جنگ ما راه رهایی جهان از ظلم است

خون و کشتار بگو در ره ما آن کفر است

جنگ ما را تو بگو بسط رهایی از داد

محترم و جان آزادهمه قانون جهان

راه این جنگ همه گفتن ما تکرار است

حد که رهایی به جهان قهار است‌جبر بی

جنگ را جنگ سیاهی است بگو جنگ پاک

محو الله خدا قدرت و انسان بیدار

بردار

به میدان و دل شهری که خونبار
زمینش خونی و انسان بیمار
به صبح و خواب ماه و خواب اشعار
های بردارنسان بیدار و انسان
ببین سیل جماعت شاد رخسار
همینان پور آن یزدان معمار
زمین در اشک خونین گشته اشعار
کند قرآن و گفتارتلاوت می
ها غرق دیدارجهان شاد و همان
ببین قتل است و این مرگ است مردار
چرا اینان چنین خونخوار و بیمار
به جان کندن به رنج مرگ دشوار
چنبین شاد و چنین بیننده بیمار
خدایا من زِ تو انسان و بیزار
به میدان و دل شهری که خونبار
نفر را کشت سر را بر همان دار
نسان بیمار و حالا غرق دیدار
ببین شاد است این خوانخوار بیکار
یکی کودک در آن جمع و به ناچار

های بردارو دید او قتل انسان

و حالا ماتم او گو با من اقرار

تو پر دردی از آن روز و به دیدار

نسان بیمار و خلق آن خریدار

همان قاتل خداوند و نگهدار

گر تو سالارتو کشتی و به وحشی

های بسیارسری بردار و انسان

و لشگر از تو یزدان از تو بیمار

به جنگ مهر و جان بودن به پیکار

به میدان آن نفر مردست صد بار

تو شادی و خجل مرگ است اینبار

پور خدا

دارحاشا به تو و غیرت تو مردک دین
آن چهار زنا کشتی و کشتار تو شد کار
تو هیز و پر از شهوت و تو مردک بدکار
دارتو لشگر الله تویی عاشق و دین
خواردر جنگ تو شمشیر خدایی توی خون
از حرص کنیزان تو شدی وارد این کار
زن دیدی و اذن تو خداوند تو مکار
با صیغه یکی صد شد و صدها زن و کشتار
کشد و کشته تو را او به تو تکراراو می
دارتو غرق به دنیای خداوند تو دین
این بودهمه مسلک زشتی تو کژدار
خوارهر کس به درونش شده یک قاتل خون
باراز خون هزاران نفر از جنگ به یک
هر دختر و زن گشته کنیز توی دیندار
حاشا به تو و غیرت تو مردک دیندار
خوارتو پور و تو سرباز خدا قاتل خون

درد

ای زاده به درد طالب رنج و عصیان
با درد تو همراه و بکش ای طغیان
گر رنج نباشد نرود صبح به شب
ی تب‌مجنون تو و بیمار دیوانه
از یاد ببردی تو تن و این جان را
تنهایی و تنهایی و تنها تنها
از درد خودت دور و بکش رنج دگر
از درد دگر رنج بکش خونین سر
این رنج و پر از درد همه درد رها
زِ نسان گویی و جاندار و بگو مرگ خدا
تو به تنهایی و دور از خود و پر رنج و عذاب
کشد انسان و بکش رنج رهادرد تو می
پس از آن سال دراز و تو بگو از همه عمر
تو رهایی و به خود دار رهامندی ظلم
سهم این دردکش عالم وگو آن رنج است
به همه جام جهان زاده به درد و رنج است
بگذر بار دگر از خود و برپا اژدر
که تویی ناجی همه جان و رهایی تندر

شکنجه

به بالین نفر آمده آن شخص خدایی
او مسخ و خودش را بفروشد به تباهی
با وعده و با زور به ترس و به نزاعی
او گشته خدا پور تو فرزند خدایی
پر نعش هزاری نفر و شاد الهی
از کشتن و از خون شده سرمست خدایی
خون جاری و پا در دل دریای رهایی
او کشت و تو پرواز بکن ای تو سیاهی
از دست بریده تو ببین قصر بنایی
از لاشه و اجساد زمین رو به تباهی
آن شخص خدا شد و به فرمان خدایی
او کشت و خداوند به شادی الهی
پوش رهایی‌شلاق به تن آمد و تن
سرمست شدیم از دل ایمان به رهایی
حد و حدود تو به اسلام‌از لذت بی
نشر آمده کشتار و شکنجه به تباهی
چشما به برون آمدن و عدل زِ اسلام
کشتند و بکش این ره الله و الهی
گفتم و بگویم و به کرار و به تکرار

کس فهمد از آن رنج از آن درد خدایی

آمد به برون قدرت سردار خدایی

با یاری کشتار و شکنجه تو خدایی

کردی تو چنین کار به حکمت زِ خدایی

من بودم و باشم و بیایم به رهایی

پیروزی

بیرق پاکی ما در دل آسمان جاری

و به آزاد همه شاد و سرور و راضی

زِ دل آتش و بین آید از آن آزادی

کس نسوزد و به آزار نباشد باقی

ها و رهایی جاری‌همه جاندار و به جان

ها به تماشا و به لذت باقی‌سیل جان

رقص آزادی و تاریک قضای ساقی

بده می را زِ شراب مهر و از آن پاکی

همچو آن مایع بُدن جان و هوا بین جاری

نفس بودن ما گو به ابد آزادی

هر طرف آید از آن شور صدای شادی

ظلم بازنده و بین جام جهان آزادی

دست کس خون که نریزد و نباشد جانی

مهر گسترده و بین گل شکفد آزادی

هیچ جاندار نباشد به شکنجه باقی

ها به طلب جان دگر آزادی‌همه جان

به هوا آمده آن بوی خوش از آزادی

هیچ ارباب ندیدی و خدا آزادی

جنگ آزاد ببین شور جهان را باقی

همه آزاد به بیداری و جان آزادی

زرور

چرخد و بس‌این نظم جهان برخم ابروی تو می

ای جان و جهان پیش تو خس‌تو جهانی شده

تو شدی خالق و یکتا و خداوند زمین

تو مراد و هدف خلق همه پست همین

همگان در پی تو پیش تو بر خاک افتند

نفران بی تو شب و روز گرسته خفتند

این جهان پول شده خلق همه در پی او

ارزش از اوهمگان کشته خود و جان شده بی

حالم‌ای که بیمار شد این جان و جهان بی

نفسی نیست زِ دیدار جهان بیدارم

بالدنفری مرده از این حرص و به خود می

نالدهمه ارزش به جهانش شده آن می

ها در بندزِ غم پول و نبودش چه نسان

همگی حصر و به زندان نبود آن لبخند

پول است‌دیدی که خدا طفل به خون بی

صورتش غرق به بیداد جهان را زور است

ای وای شرف اشرف و هم جان پول است

چون پول نداری تو بمیر این زور است

خوشبخت نباشد به زر و یا که به زور و تزویر

پول یقینا همه بدبخت به دردا تکبیربی

الله‌خلیفه

خفته در آغوش تو بیمار خونخوار

تن دریدری مادر ایتام و ایثار

او خودش را وقف آن عیش خدا کرد

این خدایان بر زمین را پادشاه کرد

تن به دستان تو روحش در عذاب است

این خدا بیمار و او یزدان خواب است

خواب است الله‌خفته در خون زن و هم

مردیت کشتار زن بود است خونخواه

روبرویت آن زن و تن را دریدی

مال دادی ارزش جانش خریدی

پاسخ طفلان او عیش است الله

لذت از انزال و از زشتی آن شاه

جان است خونخواه‌زن به دستت مرده بی

شود شاه‌صاحب آن یزدان و خلقش می

نانی از تو در خونش بخور شاه‌لقمه

خالقت شاد است و زن قربانی الله

خفته در آغوش تو بیمار خونخواه

این لقب شایسته آری خلفت الله

دست تو در خون او غرق است الله

هاهم تو فرزندت تجاوزگر به زن

ای در خون و همخوابِ شدن باخفته

زشتی و قتل و جنون آیین الله

تخت سپید ظلم

تخت سپید ظلم یزدان که کسی بر او نشیند

تو بگو که خود خدا شد و تو ظلم و خون ببیند

سخت‌آن‌وبگو از نام همان تخت بگو از قدرت

بگو از آنکسِ بی جان که خودش خدا ببیند

جان که خدا مست در آنسان‌بگو از قدرت بی

و نسان نظم در این بام و خدا خودش ببیند

بگو از تخت سپیدی که پر از نور خدا بود

و به یکسان تو ببین کس به دلش خدا ببیند

است‌نصیب که‌قدرت‌وبه‌است‌مریض‌تخت‌ازنگو

و کسان مست همان راه و نسان را که حریص است

بگو از تخت که نامش تو بگو نام خدا است

نشود دور زِ هم گو که خدا قدرت و آن است

تو همت‌به طلب محو تو قدرت و به تقسیط

تو ببین لشگر ما را که رها رها گزیند

تویی از ما

جهان در رنج و بدبختی شد این دنیا

بگو از بخت ما از بد بگو از ما

بگو این ما کلام یأس پوشالی است

بختی همه زشتی و تو خالی استبگو بخت و نگون

بگو مرگا چنین یأسی بگو با ما

بگو و بشنو فریاد خودت تنها

ارزد تو آزاد و جهان خاموش که می

تو ایمان بر خودت داری همه پابوس

تو آن بختی و خوب و بد همه امید

زِ تو آمد رهایی بر جهان غرید

هاییبه دور هر یأس و هر متن و سخن

که دارد مرگ بودن عزم رزمایی

تو خود بخت و تو امید و تو رؤیایی

تو فرزند شجاعت هم رهایی و تو از مایی

حرکت به سوی مرگ

بردگانی به جهان آمده پر عجز و نیاز
چشم و لب دوخته او کر شده از رمز و به راز
به جهان آمده بر پای شما سر ساید
او ذلیل است و حقیر است بگو این باید
برده در حصر بگو او که اسیر است آری
شه و یزدان به همان تخت نشست است باری
هدفی‌ها در گذر پوچی و گو بی‌سال
درد و رنج همه روزان گذر همچو یکی
سر به پایین و رقم خورده مسیری چون ریل
تو گذر کن نه صدایی نه سؤالی با میل
هر کجا آمده فرمان تو بکش آری چشم
که خداوند پر از کینه شده او پر خشم
همه جا شهوت و حصر و تو بگو دیگر هیچ
بردگان چشم بگویند و نشد او سرپیچ
حرکت طول همین ریل به آخر مرگ است
همگان رقص به ظلم و این خدا آهنگ است
راهپیمایی اینان به میان خون بود
هر کسی راه عوض کرد همو مجنون بود
مرتد و کافر و گو ریختن خونش کار

بکش او را تو به فرمان خدا در پیکار

همگان راه به سو مرگ و بگو دیگر هیچ

ی نا سرپیچو خدا بلعد از این قافله

تو بگو مردن من زودترا او زیبا است

ای از آن رؤیا استفرق بینش تو بگو جرعه

شعر و شاعری

چه تقلای گرانی زِ جهان آدمیان

تو شدی شاعر و شعر از تو بیامد به میان

هاتویی آن واژه و معنای همه فلسفه

تویی عاقل تو لطیفی تو هنرمند و خدا

هاتو بگو از لب و لعل تو بگو وسوسه

زِ همان خال به تفسیر و به دامان خدا

تو بگو عشق و بگو معنی عرفانی آن

به زمین آمده افلاک و به ژرفای جهان

تو بگو بازی با واژه و سحر همه جان

زِ دل پوچی و معنای هم عرفانی آن

چه تقلای گرانی زِ جهان آدمیان

تو بگفتی و همه عمر بچرخان نگران

تو به بازی و همه مست به بازیِ جهان

زِ دل شعر هزار معنی و معنای بیان

ی دستان من و این قلم استشعر بازیچه

هدفی دارم و این شعر برایم علم است

نام من را زِ دل شعر برون باید گفت

ناز چنگ خودتان شعر به پوچی در مفت

قاصدان

هاقاصدان مرگ به روی این زمین در خانه

نشر شهوت ظلم و کشتار مردمانی در عزا

هوس آن تشنگان جاه و مال‌قاصدان بل

نشر نادانی و بذر جهل بر عقلان کال

هر چه فرهنگ است در دنیا شکار قاصدان

قاصدان پیغمبران مرگ است و تبیض و فغان

سر زِ حیوان زیر پای آن حقیر آسمان

شود او شاهمان‌او که با قربانی و خون می

زن ندارد ارزشی و خون شما کافر نشان

ارزش است نزد خدای آسمان‌جان بکش بی

این جهان زشتی و ترویج یزدان قاصدان

از دلش آمد پدید دنیای دیگر در فغان

نشر صد ظلم و هزاران و هزاری دردها

کند او با اذان‌آن خداوندا تلاوت می

این کتاب و آن کتاب و این خدا و آن خدا

هر یکی معنای ظلم و با شکنجه شاهمان

دین یزدان مرگ باشد نشر ظلم است عاشقان

ننگ بر یزدان و هم دینش بگو بر قاصدان

کشم نقش دگر آزاد در دنیایمان‌می

دست ظلم برچیده باشد از جهان و جانمان

آزادی در راه است

آمدم اشک دو چشمانت نباشد باز

آمدم لبخند و شادی ارمغانم ساز

آمدم زشتی بشویم زشتی و آن راز

آن خداوند و خدایان محو باشد آز

ها نابود و پاکی زنده باشد سازظلم

درب زشتی مهر و موم و درب بودن باز

سازگاه یزدان محو کینه‌آن شکنجه

محو کشتن آن شهادت مرگ جان جانباز

پایان غرور و بازرزم ما با فخر بی

پاکی و ایثار و فریاد و شکوه آواز

آمدم معنیِ رؤیا و هم و عشق و راز

این جهان آزادی و جان جهان پرداز

شود راه سیاهم سازارمغانم می

برف و ماه و تارکی روحم ببین پرواز

درب آزادی بگو پاکی شد آری باز

قلعه از زشتی و ظلم و آن خدا ناساز

سالیان سال صدها و هزاران بار

محو آری زشتی و یزدان نیاز آغاز

آمدم زشتی بشویم آمدم جنگاز

جنگجوی صلح در جنگ است و در پرواز

جنگ ما در شور آزادی شود پرواز

ی آزادی به راه آمد از آن آغازنغمه

نام‌برده

زندگی را مردگی نامش بگو انسان خدا

این خدایان را هماره برده باید نام داد

زندگی در بردگی دنیا به رویت پاگشا

های نسان و آن خدابردگان و بندگی

هاآن خدا خلق نیاز و این جهان زشت

بردگی دنیا بیامد تا خدا شد آن خدا

بردگی در زندگی زندان قفس آری حصار

برده بر یزدان و معتاد پرستیدن هزار

زندگی را مردگی نامش بگو انسان خدا

این خدایان را هماره برده باید نام داد

ذلت آری زندگی مرگ غرور فریادها

این خدایان مطیع را برده باید نام داد

آن خدا شاد است و بیمار از چنین دنیای ما

ها آن خداخالق زشتی حقارت بردگی

زادها غلام خانه‌زندگی در بردگی این

بردگان ظلم و یزدان مرگ آزادی و داد

زندگی را مردگی نامش بگو انسان خدا

این خدایان را هماره برده باید نام داد

مرگ یا

به مرگی آفریدی آسمان را

زمین و جان و هم جاندارگان را

بگو نامش که آری آن نیاز است

چنین ظلم از خدا آغاز راه است

نیازی بر غذا غوط و بگو آه

نیاز در راه ماندن مرگ الله

بگو ظلمی که هر جاندار در آن است

غذا آمد بکش ماندن در آن است

ها گیاهان‌خورد حیوان همه تن

و دیگر جان بگو از جان حیوان

ها خدایان قاتل حیوان‌و انسان

بکش با نام یزدان قاتل انسان

بگو چرخ از خداوند کریهان

بگو ظلم از برای ظلم یزدان

خداوندی بگو جبری بگو آه

بگو لعنت به آن خالق که الله

ها در آن راه‌زمین را آفرید جان

و کشتن گشته نظمی از چنین جاه

به زیر پای آن بین گردن ما

بگو نام خدا را ذبح جانا

به پا خیز و شکن این نظم یزدان

تویی همچون من و ما یار طغیان

نکش ننگ است این راه خدایی

درود بر راه ما گو آن رهایی

شکار

پای ننگین خدایان به دل جنگل زیبا

خون و بین جاری و کشتار من و ما

به سبع آمده فرزند تو الله

همه در کشتن جان جنگل زیبا

به یورش سیل خدایان رخ حیوان

وشکاری که شده مرگ به میدان

همه در کام جهان مرگ خدایان

و خدا حکم دهد مرگ تو حیوان

شده نعمت تن حیوان و همه امر خدایان

ارزش و اشرف شده جان تو نسانان‌همه بی

تو بگو بار دگر از عطش و آتش جان

به سبع کشتن جان و همه آزاد زِ جان

عزل یزدان و بگو محو همه نظم نسان

انتقام آمد و ما زنده به آن جان گران

نفسم جنگل زیبا تو رهابا جانا

من و آن لشگر و بین عزل خدایان مانا

به شکارا و سبع کس نرود پیش به راه

به رهایی تو رها جان رها پیش رها

پای ننگین خدایان به دل جنگل زیبا

نرود محترم آید به قضایی زِ رها

ژرفای رنج

ها در گوش من آید صدای صد فغان‌ناله
گوش من کر نیست چون آن خالق و یزدان نشان
آید از سویی صدای تازیانه بر نسان
حکم شرع شلاق حد بر شرب خمر و بر فغان
ی آن زن تجاوز مرگ بودن مرگمان‌ناله
فشان‌اشک خشک و خون ببارد جاری از آتش
آید آن جیغ بلند و ذبح حیوان جانمان
خونمان رود است و دریا سیل اشک و خون جان
وای از این دنیا خدایان ظلم اینان ظالمان
قلب و ذهنا اشک ریزد خون به پا شد در جهان
ی حصر و ببین بردار ما را عاشقان‌ناله
گران‌ریزد به سوی ما و بر طغیان‌سنگ می
اشک دریا سازد و خاکستر اجساد زمین
ها جان ما هم کمترین‌خواهد به جان‌مرگ می
ها در گوش من خون جاری از مجرا ببین‌ناله
این تویی شاد از چنین روزی به ما ای وای دین
است‌ی لبخند تو خشک است و اوپژمرده‌غنچه
ها زنده است‌ما زِ خود بیدار در دنیا و جان
ما همان کابوس تو رؤیای خویشم من همین

پروا شود آری زمین‌این جهان آزاد و بی

تحمیل دین

چشم را او باز در دنیای پر دین از خدا
از پدر مادر شد او مسلم بگو عبدالرضا
آری ارثش از پدر دین نهایی آن طلا
مادرش بر او تشیع فدیه داد و زادگاه
گونه شد او مسلم و تسلیم تاطفل ما این
مردمان نامش نهند عبد و مسلمان و رضا
روزگاران در پی هم در گذر برنا شدا
دل به کنکاش و به برهان خودش دینی است راه
فکر و تحقیق و به پندار و به صدها کار تا
او شناسد خویشتن دین و هزاران دین آه
برگزیند دینی از پستوی تو در تو خدا
با دلش همسان بگو بودا و عیسی جز طلا
اینچنین مرتد شد او کافر به دین خویش تا
نام او مسلم شد از بدو تولد زادگاه
هر که به دین خدا یاغی شود حکمش عذاب
مرتدان خون کثیف و آیت کشتار ناب
بحث ما دین وراثت دین خاک است و خدا
دین بیماری که در بند دارد انسان در خفا
دین اجدادی و دین خاک و دین سرزمین

فکری و دین بی اراده دین کین‌دین بی

باز خدادین تسلیم و بگو دین هوس

دین بیماری که کشتا فکر و دینی از عزا

دین تحمیل است این دین خداوند گناه

دین تفتیش است این دین تو کوته فکرها

خداوندان یکتا

شب است و حرص همخوابی و شهوت

زنش در خواب و او خائن به عفت

به دنبال زنی و عیش و عشرت

بر او فکری نباشد جز به لذت

بهای لذتش را آن زنی داد

که با پول تنش فرزند او شاد

پیچید و باززن از دردا به خود می

میرد از رازبه حرص مرد او می

به دل دارد هزاری درد جانباز

در این دل هرزگی نام خودت آز

و مردی را که در حرص و تمنا است

چنین مردان بکشتن نام از ما است

به خانه بازگردد شاه اینجا است

پر از اجر و زن و فرزند و الله است

و زن را سنگ و لعن و توف به نفرین

که او هرزه شده زشت است و ننگین

زنی را کز تنش نان جوان داد

به بار آورد و او را کرد افراز

و آن مرد خدا کز هرزگی راد

شد او مرد خداوند و هوا خواست

و این نظم جهان و نام الله

چه کس هرزه شد و این زشت از ما است

تسلیم

اسلام بگو دین خداوند بگو خون
فرجام همه زشتی از آن قاتل مجنون
اسلام بگو ترس تو تسلیم بر آن خشم
فریاد حقارت به برون آمده آن چشم
اسلام بگو دین بریدن همه دستان
دزدان همه ترسان و بگو عدل زِ یزدان
اسلام بگو هر تن و کافر همه مرتد
حوری و بهشت همه عاشق به تو فرصت
اسلام بگو جهد و جهاد شربت کشتار
کشتند تو را شاهد بر عرش گرفتار
اسلام بگو دین محمد نفران پست
او مست به شهوت همه در شهوت و خود مست
اسلام بگو ترس همه عالم و تسلیم
عبد و همه در بند قساوت شده تعلیم
جان‌اسلام بگو عقد و نکاح و زن بی
زن چهار بداری و کنیز و زن عریان
اسلام بگو صیغه و تزویر و ریاها
زن حجله و شهوت همه در مسند الله
اسلام بگو شاه بگو عامل تبعیض

یک شاه و هزار شاه دگر بوده تعظیم

اسلام بگو کشتن و کشتار زِ این جان

گردن ببر از کافر و حیوان و به قربان

اسلام بگو فتح بگو خاک در آن خون

خاکی و به خون غرق از آن حرص تو مجنون

اسلام بگو خوردن و خون و تن حیوان

ذبح نفس و گفتن نام از تو که یزدان

اسلام بگو شهوت و زور و همه در جبر

در دین خدا مؤمن و خون بارد از آن ابر

اسلام تو هستی و منم باشم و دنیا

هاآزاد جهان باشد و آزادی جان

ما بهر رهایی پر از آن جنگ برآنیم

هر تن همه آزاد و جهان جان برهانیم

غرق باطل

هق آمد بهر عجز و در تمناصدای هق

مهاباآرزوی مرگ و مردن بی

سیل انسان در برش سرمست و او شاد

آرزوی مردنش مرگ و دل تاب

و آن شاد باداین جماعت هلهله سرداده

از شکنجه زجر او هیهات از این کاش داد

جای دیدار شکنجه این نسان و جان خزان

فشان‌دیده بود دست مدد بر او نشان و جان

وای نشر این همه دیوانگی را مشکل است

دیدنش انسان بماند غرق در خاک و گِل است

آن یکی کوچک صغیری دید این دیوانگی

کشد انسان و حیوان سادگی‌او به فردا می

او مریض و هار کشتن از همه خون و عذاب

چنین سرباز سازد آن خدای پر عقاب‌این

کند او آرزوهق می‌بر سر دار است هق

بارد و صد لابه از دردان بگواو به خون می

حاضران با سوت و شادی مرگ را انظار کرد

ها او جنونا خار کردوای از این دیوانگی

در میان شهر در میدان و از جمع خدا

رویان با خدا پرواز کرداند و زشت‌کشته

دور بادا ظلم از این جان ما دنیا رها

راه‌کین خدایان این جهان را برده در این زشت

هیچ

از پی لقمه نانی همگان در این هیچ
به سر و روی تو و خویش زند قوم گیج
چه سرایی است این زندگی ماتم زا
گذر عمر و به تکرار هیهات از هیچ
تو و آنان و همه سر به سر و در یکجا
گذرد وای به تکرار عمر و فردا
نه به فریاد در آید نه سخن را تابو
و همو را تو ببین لقمه نان خواهد او
همگی غرق به تکرار و به این روز از نو
روز دیگر که بیامد لقمه جوید از نو
پر ظلم است جهان و غم دنیا اشباع
بکشد ظالم و تبعیض غل و در اکراه
زندگی نیست چنین حصر بگو او برده است
ی زور خداوند و به فقر او زنده استبنده
در پی لقمه نانی همگان در این هیچ
همگی مرده و دنیا گذر هیچ از هیچ

قیامت

زمین آمدن سیل خدایان و زمین خونبار است‌به

آن مسیحا و زمان در طلب جنگ خدا قهار است

سیلی از جن و ملائک و نسان بیمار است

قیامت همه زشتی و ببین دست خدا در کار است‌این

هفت یورش زِ خداوند و خدا را کار است

هفتصد و هفت هزار مکر و خدا مکار است

زمین را به خودش غرق به باران کار است‌خون

ابرها خون و تلاوت که خدا جبار است

درد از تن جان راامر یزدان و زمین می

آن که بود است که بلعید جهان و جان را

ها ارباب‌بارد و رجم همه جان‌سنگ می

عیش او کوک شد از دیدن این بد مرداب

ارتش دون خداوندی و آن سیل عظیم

همگی درد و عذاب و مرض و در تحریم

رحم جبار بیاید به سراغش اما

نطف الله به کشتار و قساوت شد شاه

به جهان بنگر و ظالم نشد آری ارباب

ها خواب‌مگر از غفلت و ترس همه انسان

بدر این جامه و برکن همه زنجیرت را

همه در عزم و به کوش من و تو باشد ما

انقلاب پاکی

آن روز که طی کردم جهان را با صدا
با دل و فریاد و با شعرم جهان را پا گشا
عزم و فریادم جهان انسان و هر افسانه را
خامشی پایان و جان بیدار آری خانه را
آن زمان و اتحاد هر نفر آزاده را
روز فریاد و رهایی جهان این خانه را
عزم و فریاد من و تو گوش یزدان لانه را
روز آزادی و طغیان روز ما افسانه را
انقلاب از قلب پاکی عزم هر آزاده را
گر و مستانه رادر خروش و یاغی و طغیان
ها آید تو راانقلاب ما به این نزدیک
آن خدا محو زمین آزاد باشد خانه را
ره به پیمودن همه در رزم دوش و شانه را
استوار فریاد ما آزادی این خانه را
جنگسالاران پاکی صد هزاران دانه را
کاشتی برداشت باید رزم ما جانانه را
انقلاب از قلب پاکی جاودان آیینه را
در برم تعبیر آزادی و آن افسانه را

جور

سلطنت در ظلم و در خون خدا نابود باد

آن درود بیکران آزادی و قانون و داد

آن خدا ظلم است و دنیا را به نابودی فتاد

او همان قاتل به آزادی و استبداد زاد

سلطنت در ظلم و در خون خدا نابود باد

آن درود بیکران آزادی و قانون و داد

آن خدا خونخوار و جلاد است داد

او همان خالق زِ شهوت مرگ استبداد باد

راه رستن بر رهایی آن خدا نابود باد

سلطنت در جور و استبداد بیداد است داد

تا خدا باشد همین کاسه همین آش است باز

کند گو آن رهایی مرگ باداو خدایی می

آن خدا رنج است و تبعیض است و استبداد داد

او همان قاتل به حیوان و بگو خون است باد

آن خدا بیمار و او صدها تجاوزگر فتاد

ها او خداوند است شادوای از این دیوانگی

سلطنت در ظلم و در خون خدا نابود باد

آن درود بیکران آزادی و قانون و داد

راه رستن بر رهایی آن خدا نابود باد

سلطنت در جور و استبداد بیداد است داد

سلطنت در ظلم و در خون خدا نابود باد

آن درود بیکران آزادی و قانون و داد

این بهشت است

در خواب و به کابوس عدن پیش هویدا است

جمعی زِ خدایان و خدا معنی رؤیا است

صدها و هزاران تو بگو برده که اینجا است

اجساد به دوشان و خداوند که طماع است

سرهای بریده زِ من و ما تو اینجا است

ی پر خون و خداوند که طماع استآن کاسه

آیند جسد از دل حیوان همه اینجا است

آن سجده کنان برده خداوند تماشا است

بر تخت و به دورش همه غلمان و احورا است

او غرق به شهوت شده دنیای و نفس کاست

این تیره زشتی و بگو قوم هیولا است

در خون و به شهوت و جهان غرق مددها است

حیوان به دل خون و همه ذبح که از ما است

ای مرگ بدر خود من و خود تو شکیبا است

در خواب و به کابوس عدن پیش هویدا است

جمعی زِ خدایان و خدا معنی رؤیا است

برخیز و بدر وهم چنین خاری و صد کاست

آن تخت و عدن سوخته گیتی و رها راست

آزادگی

غنچه نشکفته را چید از درخت زندگی

کشت او ما را بدینسان آفرید او بندگی

خالقی غرق حقارت زشتی و آلودگی

مردگی در زندگی این زندگی آن مردگی

نام او شد آن خداوند رحیم بخشندگی

لیک گفتن در عمل پوچی و بس بیهودگی

حرف شلاق و بریدن دست و پا در سادگی

این خدا بیمار و انسان را ببین در بندگی

ها مسلکم افسردگی‌از چنین دیوانگی

من شکستم نام و بنیاد تو را هر بندگی

عزم ما جزم است و ما دنیا ببین سازندگی

غنچه شد گل لشگر زیبای ما آزادگی

زشت دین

ها به دنیا هیچ بوددین همه زشتی و زشتی

راه یزدان کشتن و غارت ره پر پیچ بود

ها راه خداوند است آه‌دین بیان حرف

بر شما تحمیل و آری آن خدا تفتیش بود

دانی آیا دین به دنیا آمد از راهی خوف

کشتن و غارت تجاوزهای آن یزدان مخوف

کیش بوداین زمین در خون و با ترس بگو هم

هر که دور از آن خدا سر را به تیغ و پیش بود

هادانی از تعلیم و تدبیر خدا از قصه

او به تو آموخت با دین و خدا اندیش بود

چند دین دارد خداوند رئوف و مهربان

صد هزار و صدهزار و این جهان‌یکصد و ده

ها به دنیا هیچ بوددین همه زشتی و زشتی

راه یزدان کشتن و غارت ره پرپیچ بود

راه آزادی بگو آزادی ما پیش بود

دین و یزدان زشتی و دنیا رها در کیش بود

این خدا است

ها بریده‌ای دیدم خدا را سر زِ حیوان‌لحظه

ای دیدم اسارت بر نسان آری رسیده‌لحظه

ای را من شنیدم عجز و آن ناله دریده‌لحظه

پیچد و نغم تجاوزها رسیده‌زن به خود می

آن زمان دنیای ما مسکوت و آمد آن ندا عرش

من خدایم صاحبم مالک به خاک و کبریا عرش

کند خاموش از خشم‌سرببر حیوان که قربان می

داری او نسان و هر چه دنیا بود این چشم‌برده

من کتابی دارم آن قرآن و انجیل است انسان

ی خون بودم و سیراب از جان‌تشنه

دوزخ و برزخ زمین و امتحان خشم از من

آتش و روز قیامت کشته بادا هر نفر تن

این دنیا و هرچه در دلش بود مسکوت‌ای‌لحظه

ناگهان دیدار من باقی همه خواب است بر روز

این خدا بود و ره و کردار از او و آیتش بود

خواران ببین در قامتش نوراین خدا ظلم است و خو

به ترس و در طلب رؤیا هوس بودانسان‌همه‌این

این منا زنده به نابودی خدا صاحب قفس بود

است‌باشد طالب کشتار و خون او آن خداهرکه

بشکنم این بت بدان راهم ابد آری رها است

اعتراف

به اتاق آمده فردی و پر از اسرار است

دل او پر زِ گناه وسوسه او انکار است

به صدا آید و با لرز بگوید از راز

معترف او شده بر پای کشیش مکار

به خداوند قسم خسته منم خسته زِ حال

های خداوند محال‌از چنین شور و هوس

هاشب و هر روز بگو ساعت و هر ثانیه

همه فکر و دل و جانم شده آن یاد خدا

گویم‌به خداوند قسم ذکر همو می

جویم‌ها نام همو می‌ی وسوسه‌به درون همه

به خدا تاب ندارد تن و دل هم ذهنم

من بریدم منم آن پر زِ گناه من فسقم

نگرم آه نگو از حالم‌به زنان می

ام بدکارم‌پر از آن شور و هوس من شده

عطر آنان به مشامم من و مستی پیدا

طلبم صد و هزاران شیدابه طلب می

شب و هر روز همین حال و من و احوالم

تو بگو خواب چنین وصل شده امیالم

ای دور نشد چهره زنان عریان‌لحظه

زِ من و خاطر من دور نشد ای یزدان

هاشب و هر روز بگو ساعت و هر ثانیه

فکر من در طلب شهوت و لذت به خدا

خسته از درد همه جان خجلم ای الله

شور شهوت به وجودم شده ذکر الله

هات‌نگرم غرق گناهم هی‌به جهان می

جز همین فکر ندارد سر من در بر ذات

همه دنیا شده شهوت و اسیرم در آن

تو بگو غرق گناهم تو بگو ای یزدان

آمدم پاک کنی من زِ چنین افکاری

معترف بر تو کشیشم پدری قهاری

مرد این گفت و همه جان به خموشی بنشست

به طلب آه و صدایی به دراز پیوست

چشم تن باز و به اطراف نگاهی دارد

باردهمه تنهایی و چشمش به فغان می

در اتاقی که نسان معترف فسق و گناه است

اسقف اعظم تو ببین جای پدر پور خدا است

به خودش بنگرد و سال درازی از عمر

شب و روزش همه در شهوت و پستی در ظلم

در اتاقی که نسان معترف فسق و گناه است

اسقف اعظم به درون آتش از ظلم خدا است

جان و تن مشتعل و آه کشد ای یزدان

همه عمرم طلب شهوت و من خلق شدم این انسان

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

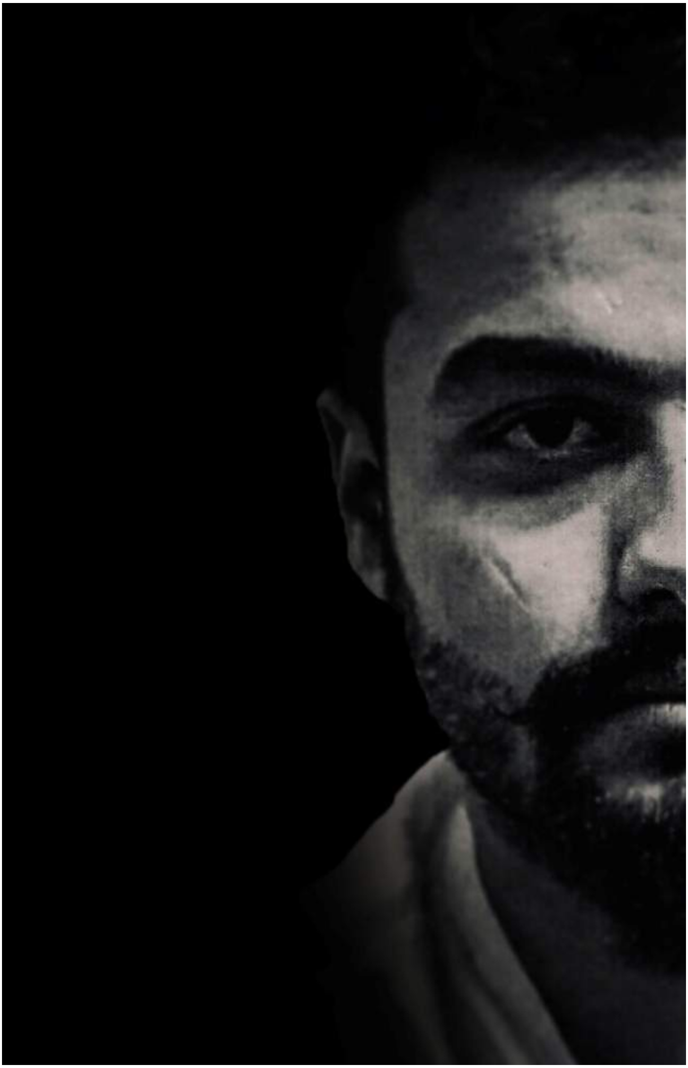
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



نیما شهسواری (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان‌گذار پارادایم فلسفی «جان‌گرایی»، نویسنده و

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمیدر قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان» ها، حیوانات و گیاهان در ساحت گیتی است.دار اعم از انسانموجودات جان «.زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِی جاندر فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر داندتمدنِ معنا می.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

__Nima Shahsavari__ (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام